

زندگی نامه دکتر محمد خاقانی اصفهانی

استاد گروه عربی دانشگاه اصفهان

www.m-khaqani.ir

09131150784

Contents

خلاصه زندگی نامه دکتر محمد خاقانی اصفهانی	۵
زندگینامه خودنوشت محمد خاقانی اصفهانی	۶
چکیده دفتر به روایت شعر	۶
دوشینه من از خواب پریدم	۶
پیش گفتار	۱۴
نسبیم:	۱۵
مادرم:	۱۵
پدرم:	۱۶
حکایت من و پدر:	۱۸
برادر شهیدم:	۲۰
خاطرات کودکی:	۲۰
شهر من: رهنان	۲۱
ملا و مکتب:	۲۴
دوره دبستان:	۲۴
بازی ها و سرگرمی ها:	۲۵
درس طلبگی:	۲۸
دوره دبیرستان:	۲۹
دانشگاه اصفهان و مقطع کارشناسی:	۳۱
در تب و تاب مبارزه	۳۱
زندان اصفهان:	۳۳
زندان مشهد:	۳۸

- ۳۹ خروش انقلاب:
- ۴۰ بسیج بلوچستان:
- ۴۲ ++++++
- ۵۱ دانشگاه پس از انقلاب:
- ۵۲ سازمان اسلامی دانشجویان:
- ۵۳ خاطرات جبهه:
- ۵۶ آغاز تدریس در دانشگاه:
- ۵۷ ازدواج من، نقطه عطفی بزرگ در مسیر زندگی ام:
- ۵۸ تحصیل در حوزه قم:
- ۶۰ دوره کارشناسی ارشد زبان و ادبیات عربی در دانشگاه تربیت مدرس:
- ۶۰ آغاز فعالیت در ترجمه از زبان عربی:
- ۶۱ خیانتی که در کار مترجمی مرتکب شدم:
- ۶۲ تأسیس دانشگاه آزاد اسلامی واحد خمینی شهر:
- ۶۴ خاطرات ماندگار از دوره مسئولیت در واحد خمینی شهر:
- ۶۷ ارتحال حضرت امام روحی فداه:
- ۶۷ دوره دکتری در دانشگاه تهران:
- ۷۰ مشقت تحصیل:
- ۷۲ استادان به یاد ماندنی من:
- ۷۴ تأسیس دانشگاه آزاد اسلامی واحد لبنان:
- ۷۴ (دانشگاه رسول اکرم (ص) لبنان)
- ۷۵ راز موفقیت من در آموزش زبان عربی:
- ۷۶ جوشش شط شعر:
- ۸۰ تضرع من در شعر عربی:
- ۸۲ بازگشت به ایران و مسئولیتهای بعدی:
- ۸۲ ریاست مرکز زبان آموزی دانشگاه اصفهان:

- تأسیس و ریاست دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهرکرد: ۸۳
- ارتباط من با یک شاعر کویتی: ۸۳
- سفر به مصر: ۸۷
- قاهره: ۸۷
- دانشگاه الأزهر: ۸۸
- اهرام مصر: ۸۸
- کوه طور: ۸۹
- اسکندریه ۹۲
- تازه ترین برگ زندگی من: خرداد ۱۴۰۰ ۹۲
- رویاهاى من: ۹۴
- تجربه ی زیسته ۹۵
- گفت و گوی دکتر علیرضا نظری با دکتر محمد خاقانی اصفهانی ۹۵
- مصاحبه دکتر محمد خاقانی با مسئولان پروژه شهرداری اصفهان ۱۱۸
- دانشکده زبانهای خارجی ۱۱۸
- گروههای فعال در دانشگاه اصفهان ۱۱۸
- سازماندهی دانشجویان ۱۱۹
- سازمان اسلامي ۱۲۰
- آموزش ۱۲۱
- برنامه های کوه ۱۲۱
- پارتیزان ۱۲۲
- طلبگی ۱۲۳
- امام جماعت مسجد دانشگاه ۱۲۴
- ورود به مبارزه ۱۲۵
- کتابهای دکتر علی شریعتی ۱۲۶
- سازمان اسلامی ۱۲۶

زنداد ۱۲۸

خلاصه زندگی نامه دکتر محمد خاقانی اصفهانی



- دکتری، زبان و ادبیات عرب، دانشگاه تهران، ایران، ۱۳۷۱-۱۳۶۷
- فوق لیسانس، زبان و ادبیات عرب، تربیت مدرس، ایران، ۱۳۶۷-۱۳۶۴
- لیسانس، زبان و ادبیات عرب، دانشگاه اصفهان، ایران، ۱۳۶۳-۱۳۵۵

دکتر محمد خاقانی اصفهانی در سال ۱۳۳۷ در اصفهان چشم به جهان گشود. وی تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان مودت و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان هراتی گذراند، دوره کارشناسی را در رشته زبان و ادبیات عربی دانشگاه اصفهان در سال ۱۳۵۵ آغاز و در سال ۱۳۶۳ فارغ التحصیل شد، همزمان با تحصیل در این مقطع با عنایت به ارزشیابی معلومات حوزوی اش در سحیح کارشناسی ارشد به تدریس دروس معارف اسلامی مشغول شد. گواهینامه کارشناسی ارشد را سال ۸۷ از دانشگاه تربیت مدرس، و مدرک دکتری را سال ۷۱ از دانشگاه تهران گرفت. در سال ۱۳۵۹ ازدواج کرد که ثمره آن یک پسر و یک دختر است. وی علاوه بر عضویت هیأت علمی در دانشگاه اصفهان، در دانشگاه آزاد اسلامی نیز بطور نیمه وقت مشغول، و موفق به تأسیس واحد خمینی شهر و واحد برون مرزی لبنان شده است. نیز تأسیس دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهرکرد و مرکز زبان آموزی دانشگاه اصفهان از فعالیت های اوست. نامبرده در مبارزه با رژیم طاغوت ۳ بار دستگیر و زندانی شد، و در دوره دفاع مقدس در عملیات دارخوین، فتح المبین، خیبر شرکت داشت. اشعار فارسی و عربی و ملمعات او که در دیوانش منتشر شده، به دو جایزه ملی و دو جایزه بین المللی در کشورهای اسپانیا و کویت نایل شده است

ایشان در سال ۱۳۸۴ به مرتبه دانشیاری و در سال ۱۳۸۹ به مرتبه استادی ارتقاء یافت.

زندگینامه خودنوشت محمد خاقانی اصفهانی

چکیده دفتر به روایت شعر

قصیده ای که از نظرتان می گذرد چکیده این دفتر به روایت شعر است. بنای این قصیده بر کاربرد افعال جعلی (با ترکیب اسم و پسوند «یدن») است. ریختن اسماء در قالب های فعلی ویژگی بارز زبان عربی است. اعراب از اسم قمیص در باب تفعل فعل جعلی می سازند، و بجای لبس القمیص (پیراهن پوشیدن) در یک کلمه تقمّص می گویند. یا کلمه فرنگی «تلفن» را در باب فعلله بکار می برند، و در تلفن یتلفن صرف می کنند. و هزاران مثال دیگر. و به این رویکرد اصطلاحاً "نحت" می گویند.

زبان فارسی اما فاقد این ویژگی است. و چون از دسته زبان های هند و اروپایی است این خصلت را بر نمی تابد. نویسنده از دیرباز مایل بود این سیاق را در شعر فارسی بیازماید، و چون اشعاری از مرحوم طرزی افشار شاعر عصر صفوی بر این نمط یافت، رغبت بیشتر کرد، و قصیده زیر بر این سیاق است:

دوشینه من از خواب پریدم

دوشینه به یکباره من از خواب پریدم

از تخت بپاییدم و آرام خزیدم

تا آن که نخسبم دگر و هیچ نچرتم

دوشیدم و چاییدم و یک قهوه دمیدم

در خلوت شب جلوت افکار تجلّید

تا یکسره در طیف خیالات خلیدم

انگار که از قید مکان ها شدم آزاد

یا آن که به ژرفای زمان ها سفریدم

در ذهن تماشیدم دوران جـوانی

از خاطرة کودکی خود عجبیدم

گویا که نشستم به تماشای همه عمر

یا زمزمه گردش ایام ششیدم

از اوّل بچیدن و از دوره خردی

کز فرق سرم تا نوک پا نیم و جبیدم

از لذّت دنیای طفولت گسلیدم

از شیطنت و بازی مستانه رهییدم

از گرگی وقایم موشک وازپل وچفته

از ترتری و بازی هف سنگ بریدم

روزی پدرم سخت در آغوش فشردم

نازید مرا چندی و می داد نویدم

می گفت که بایست بدرسی و بمشقی

تا آن که کنی پیش خدا روی سپیدم

من حضرت ختمی را در خواب دیدم

من دست تو در دست شریفش بهلیدم

دستم بگرفت او و مرا برد به مکتب

تا شیخ بیاموزدمی علم مفیدم

در حلقة جمعی پسر پر شر و پر شور

ترسان و هراسان وسط جمع چپیدم
 هرگز نفراموشم آن روز نخستین
 چون جوجه بلرزیدم و یک گوشه خمیدم
 ملا پسری را به فلک بست حسابی
 او هی فلکیدی و من از ترس تکیدم
 کم کم شدم آرام و به همراهی آن شیخ
 چندی سور از آخر قرآن حفظیدم
 گه جزوة «پنجلحم» و گه «عم» می آموخت
 تا سبک هجی کردن قرآن بلدیدم
 کشتم خودم آن دوره به تکرار و به اصرار
 تا «ب دوزبر بنّ و دوزیر بنّ زبریدم
 یک چند بمشقیدم و و از ابجد و هوز
 حطّی کلّمن سعنص و ثخذ ضظغیدم
 آن شش که مغایب بود آن را سه مذکر
 بعدش سه مؤنث همه را می صرفیدم
 اعشوشب را هر شب و استصبح را صبح
 یک ضرب ضربنا ضربوا می ضریدم
 بذری که پاشیدمش آن روز به مکتب

سرتاسر عمر از ثمرش می درویدم

از نوچه نهالی که در آن برهه بکشتم

میویدم و از بار و برش می ثمریدم

القصة: به لطف پدر و همت استاد

رفتم به دبستان و در آن جا دبسیدم

بار دگر از وحشت آن روز نخستین

فی الفور فراریدم و از جای پریدم

از ترس مدیر خپل و ترکه نمناک

بگریختم و ناله و فریاد کشیدم

هر بار که در گوش کسی می شتلقید

چون مرده کف مغسله من می سکتیدم

از یاد نبردم که یکی طفلک معصوم

در زیر کتک داد همی زد: غلطیدم

او بس که بزد ضجه ترید عاقبت کار

من بس که زدم فقهه گویی ترکیدم

بیچاره همی مادرم آن روز به صحرا

می گشت پی من که چنان برق دویدم

بگذشت سه روزی و من آرام شدم رام

گل کردم و دل از دل استاد قپیــــدم

چون غنچه شکفتیدم و چون مرغ پریدم

چون کبک خرامیدم و چون چشمه جهیدم

ناظم به همه صبح مرا می بغلیــــدم

تا در سر صف بر کف کرسی بنهیدم

تا می بتلاوم نفسی زآیــــت قرآن

کس می نتلاوید بدان سان که تلیــــدم

هم مدرسه رفتیدم و هم حوزه علمی

من مدرسه با حوزه علمی جمــــعیدم

هر درس که در نزد معلّم قرنیــــدم

درسیدم و مشقیدم و خوش خط کتبیــــدم

در مدرسه شیمیدم و فیزیــــدم و آن گاه

یک چند ریاضیدم و آخر ادبــــیــــدم

در حوزه بصر فیدم و نحویدم و زان پس

یک چند بفقهدم و آخر حکمــــیــــدم

در فهم معمّای اشارات و در اسفــــفار

شب تا به سحر گرد خودم می پلــــکیدم

در شهر صفاهان چو به دانشکده رفتم

دنیای نوى گشت در آفاق پـــــــدیدم
 هرچند که صرفیدم و نحویدم و در کار
 پیوسته تلاشیدم و در گل نتـــــــپیدم
 هر چند بلاغیدم و از هر کس دیگر
 در درس پیشیدم و واپس نرــــمیدم
 اما به مصاف سپه شاه دغـــــــل نیز
 یک لحظه نیاسودم و و هرگز نلمــــیدم
 در صحنه دانشگه و در کوی و خیابان
 تکبیر زنان مشّت بر آنان گرهمــــدم
 بر خویش حرامیدم هر بوالهوســــی را
 بی باک به جان محنت هر رنج خریدم
 چون سر به در هر کس و ناکس نخمیدم
 انگشت ندامت به دهانم نجــــویدم
 در اوج جوانیم از این سوی و از آن سوی
 من دخترکان و زنکان را نچــــریدم
 من چشم به آغوش طبیعت بصــــریدم
 من گوش از آهنگ حقیقت نکــــریدم
 از تنبلیم کشک نساییدم و هــــرگز

سَمَاقِ نَمِیکِیدم و آلوچَه نچَ—یدم

همواره برم وقت طلا بود، از این روی

هر لحظه در اندیشه سَرّی س—پریدم

تا آن که خدا از کرم خود کرمیدم

با همسرک فاضل—کی ازدوجیدم

این جمع ثنایی بثلاثید و رباع—ید

با مهدیک و مریم—کی کرد مزیدم

من مَرّة شیرینی ایمان و تب عشق

در خلوت سلّول و سیه چال چ—شیدم

یک روز چنان سخت به زنجیر زدندم

کز درد بیچیدم و در خون ب—خلیدم

زندان همگی غرق شپش بود و سه ماهی

من غرق شپش در کف سلّول کپیدم

گاهی به صفاهان و زمانی به خراسان

اینجا هلفیدم من و آنجا ه—چلیدم

شه رفت و امام آمد و باطل به سر آمد

از چشمه فجرش بتروید امی—دم

آزاد شدم از نفس قدس خ—مینی

زان لحظه که انفاس خوشش روح دمیدم
 یک چند به دانشگاه لبنان لبین علم
 نوشیدم و نوشاندم تا خود لبینیدم
 در بلدة بیروت بسی واحد لاهوت
 در سیدم و دانشکده ای را علمیدم
 در «صور» بسوریدم و «صیدا» سمک ناب
 صیدیدم و در «بعلبکش» بعلبکیدم
 در مشرق و در مغرب لبنان جبل و دشت
 در کسب تجارب همه جا را سرکیدم
 جمعی به هوس بازی و جمعی به صف جنگ
 آن قدر شگفتیدم کز عقل تهیدم
 در دشت جنوب و به جبل عامل لبینان
 بر خیل جوانان مجاهد گرویدم
 در جبهه شیران بلا دیده هـمان نور
 دیدم که در این جبهه به فیضش رسیدم
 من در صف پیکار جوانان بسیجی
 اسطوره مردان خمینی همه دیدم
 یاران چه رheidند سبکبال پریدند

من این همه را دیدم و از خود خجلیدم

آنان ملک مرگ در آغوش کشیدند

چون شیر که از سینه مادر بمکـــــــیدم

باری به کجا بودم و چون شد که چنین شد؟

افسار سخن از قلم خود گـــــــسلیدم

این طیف خیال است که از مکتب ملا

از چوب فلک تا فلک یار کشیدم؟

یا شوق وصال است؟ ندانم ز چه این سان

کوچیدم از اینجا و به آنجا ســــفریدم

خاقانی! از این لحظه بخاموش! که در صمت

سری بنهیده است که در حرف ندیدم

«این را عیان است چه حاجت به بیان است؟»

وان را که نهان است نهان دار در این دم

پیش گفتار

سرنوشت هر کس در کارگاه بزرگ طبیعت دفتری است که با ولادت او گشوده می شود، و دیر یا زود یا با جسمش به خاک فراموشی سپرده می شود، یا در کتابخانه تمدن بشری به ثبت می رسد، تا دیگران از فراز و نشیب زندگیش عبرت آموزند، از بی ادبیش ادب بیاموزند، یا به اسرار پیروزش دست یابند، و نردبان ترقی خود کنند.

من نیز فترتی با خویش گلاویز شدم، و در ثبت و ضبط خاطرات روزگار ناقابل خود اندیشه کردم. به دلم خطور کرد که دفتر عمرم را برای دیگران بگشایم و سفره دل را برای همگان بویژه فرزندان دلبندم مهدی و مریم و شاگردان پرنشاطم باز کنم، باشد که فرازهای مثبت زندگیم مشعل راهشان گردد، و فرودهای تاریک لغزشهایم هشدار شبهای تارشان شود.

تلاش خواهم کرد در تداعی حوادث و خاطرات جانب اختصار را از کف ندهم. و بجای تحلیلهای مستقل در قالب نوع گزارش، احساس خود را حوادث بیان کنم.

از آغاز بر این نکته واقفم که نسل ما را با نسل نو اختلافات فراوان است. و هرچند مختلفات را به عدد، انبوه تر از مشترکات می دانم، اما ارزش مشترکات را بیشتر می بینم.

در شیوة نگارش طبعاً سیاقی ادیبانه را دوست تر دارم، و کاربست نثر روان برایم تکلف است. اما در این اوراق نثر روان را با استعمال ترکیباتی که فضای آن خاطرات را تداعی کند مناسب تر یافته‌ام.

امیدوارم فتح این باب نه با وسوسه ای شیطانی که با الهامی ملکی آغاز و انجام یابد.

رب أدخلني مدخل صدق وأخرجني مخرج صدق واجعل لي من لدنك سلطانا نصيرا.

نسبم:

نگارنده این دفتر: محمد فرزند کریم فرزند تقی فرزند کریم فرزند تقی فرزند کریم فرزند ابراهیم فرزند یوسف است. نام پدر بزرگم که در محله ماشاده رهنان اصفهان می زیست (با انتساب به جدش) تقی ابراهیم یوسفی بود. اما سرنوشت او را به استخدام ژاندارمری (آژدانی) زمان رضا خان درآورد، و به جهرم و فسا و شیراز منتقلش کرد، و آنجا نام خانوادگی خاقانی را به احترام شاعر پرآوازه ایران خاقانی شروانی برای خود برگزید. او در منطقه فسای فارس همسرش ماهرخ و فرزند خردسالش کریم را به این سو و آن سو و این پاسگاه و آن پاسگاه با خود یدک می کشید و با اشرار (و شاید اخیار) درگیری های نظامی فراوان داشت. سرانجام در پاسگاهی در شیراز با ضربه لگد اسبی در اسطبل اسبان ژاندارمری جان باخت.

مادرم:

مادرم معصومه ده بزرگی بود. اهل شیراز. برای ما آئینه گذشت بود و فداکاری. در حالی که پدر روحیه ای ارتشی داشت و سال به سال بچه هایش را نمی بوسید و صبحها با یک بار شنیدن کلمه محمد که با حاء حطی و به سان افسر گارد تشریفات تلفظ می کرد از رختخوابم بیرون می پریدم، مادرم اما تلاش می کرد این کمبود محبت را جبران کند و در این کار افراط می کرد. آرام از خواب بیدارم می کرد گاه به اندازه نیم ساعت، تا رنج از خواب پریدن های پدرانه را بزدايد. او مرا در خانه ای در زاجان رهنان روی دو خشت به دنیا آورد. در کودکی به بیماری سختی دچار شدم و امیدی به زنده ماندنم نبود. و مادر مرا نزد حکیمی

می برد در اصفهان به نام آقا حسن. حکیمی بود حاذق و مرا علاج کرد. یکبار طبابت کرده بود به دختری که از دل درد در شرف مرگ بود ۴ لیتر روغن کرچک بخوراند. می گفتند با این کار استفراغ کرد و قورباغه ای که هنگام نوشیدن آب وارد معده اش شده بود خارج شد. او برای طبابتش پول نمی گرفت. من دیدم که وقتی مریضها روی میز کارش پول می گذاشتند به پول ها دست نمی زد و با تخته ای آنها را درون سطلی می ریزد تا به مستمندان دهد.

مادر هر روز صبح یک زرده تخم مرغ در گلویم می انداخت. او بود که گهگاه مرا به شهر می برد. اتوبوسهای شهر اصفهان سی شاهی (۱/۵ ریال) کرایه می گرفتند و تمام شهر را می گرداندند. اولین بار که اتوبوس واحد سوار شدیم غر می زد که کرایه گران شده و به ۲ ریال افزایش یافته است.

مادر سواد نداشت اما یک دنیا عطوفت بود. آزاد و بی تعلق به مال و منال دنیا. عمری با سختیها دست و پنجه نرم کرد و صبوری کرد. اواخر عمرش همواره آرزوی مرگ می کرد. آخرین بار که بیمارستان بردمش ناخواسته دست مرا بوسید و گفت من ترا دعا می کنم و تو هم اجل مرا از خدا بخواه. فردای آن روز سبکبال به دیار باقی شتافت. در مراسم ترحیمش از وفور و ازدحام جمعیتی که به ما سرسلامتی می دادند همه ابراز شگفتی می کردند. در رئایش چنین سرودم:

پدرم:

پدرم کریم نام داشت. و هرچند این نام اسم خدا نیست و بر بشر نیز اطلاق تواند شد، ترجیح می داد که عبد الکرم خطابش کنیم.

او خاطراتی از کودکی و جوانی اش برای من نقل می کرد. پشت یکی از عکس های قدیمی اش نوشته بود:

به عکس عمر من ای عکس یادگاری باش

نشانه ای زمن و دوره جوانی باش

و از خودش می گفت که با ابراز ذکاوتش در ارتش شاه استخدام شد و با مختصر سوادى که از مکتب آموخته بود ابتدا به سرکارگری کارگران ساخت اسفالت و سپس به منشی گری گماشته شد، و با گرفتن مدرک ۶ نظام اکابر تاپیست منطقه نظامی شیراز شد، و پس از طلاق دادن همسر اول شیرازی اش به دلیل امتناع از زندگی با مادرش، اجاره نشین منزلی در دروازه اصفهان شیراز شد، و با دختر صاحبخانه ازدواج کرد، دختری که مادر من شد و نامش همدم ده بزرگی بود.

وی از آغاز جوانی برخلاف پدرش و به دلایلی که بر من پوشیده ماند به فعالیتهای مذهبی گرایش فوق العاده ای یافت. در مناسبتهای مذهبی در مرکز هوانیروز اصفهان سخنرانی می کرد. متن سخنان تایپ شده او بایستی قبلا توسط مقامات اطلاعات ارتش شاه کنترل می شد. او تنها کسی که بود که در پادگان حاضر به تراشیدن ریش خود نبود و چندین بار کارش به اخراج

کشید، اما مقاومت کرد. روزگاری وصیت کرده بود که بخاطر ۴ سال اول مرحله بلوغ برای او ۴ سال نماز و روزه قضا بجا بیاورند اما خود به این مهم همت گمارد و بار خویش بر دوش ما نهاد.

مرحوم پدر ۲۶ سال در ارتش ماند، و با درجه استوار یکمی استعفا کرد. و چون روح بلندش بی کاری را بر نمی تافت به رانندگی روی آورد. استوارهای هم قطارش را می دید که گوشه قهوه خانه ها قلیان می کشند و لیچار می گویند. گاهی در خط رهنان بجای کرایه استخوان قمار در دستش می گذاشتند، و آزارش می دادند، و او صبری می کرد، و با من و فقط با من درد دل می کرد. آرزو می کرد که در حین انجام کار جان به جان آفرین تسلیم کند. چندین سال بین شهرها و استانهای ایران به حمل بار مشغول بود. و من که گهگاه از سر تفنن شاگرد این شوfer مهربان بودم به یاد دارم که با عرق و جبین و کدّ یمین چگونه ساعتی متمادی در جاده های پیچ طبیعت ایران چونان جاده های زندگی اش می خرامید و راه های طولانی را در می نوردید و با طبیعت خدا انس می گرفت و می بالید. هرگاه که خسته و کوفته به شهر یا روستایی می رسید با لباس کار ژنده اش در مساجد بین راه زبان به سخن می گشود و با خطبه ای یا قرائت شعری یا نقل آیت و روایتی دل و جان مردمان را شگفت زده سرشار از امید می کرد. وقتی روحانی مسجد از این غریبه سخنور می پرسید آقا شما چکاره اید؟ با لبخندی می گفت: من فقط یک شوferم. او هم از زندگی ساده و بی آلایش لذت فراوان می برد و هم سر و سَرّی با فرشته مرگ داشت. هرگاه کسالتی به او دست می داد و فشار خونسش بالا می رفت، فرزندان و نوادگانش را به دور بالین خود جمع می کرد، رو به قبله دراز می کشید و با لبخندی گرم به آنان وصیت می کرد.

او پس از طلاق دادن همسر اولش دو همسر دیگر اختیار کرد. با مادر من وقتی ۹ سالش بود ازدواج کرد، و قبل از تولد من نیز با نامادریم را که قرار بود برای مرد دیگری کارسازی کند برای خود گرفت. و این دو زن حکایتها داشتند از ناسازگاری، که نتیجه اش خانه بدوشی ما بود از این سو به آن سو. و پدرم که بدون خواهر و برادری روزگار خود را در شیراز با غربت و تنهایی آزار دهنده ای گذرانده بود، با تکثیر نسل و تولید هرچه بیشتر گوینده لا إله إلا الله به بخشی از نیاز درونی خود پاسخ می گفت.

دست آورد این دو ازدواج ۱۲ فرزند بود که یکی تلف شد، و مابقی ماندند و زیستند. در بین کشاکش دائم دو خانوار من وضع ویژه ای داشتم. همواره با برادران و خواهران ناتنی ام و حتی با نامادری ام رابطه ای گرم داشتم. و بازی های کودکانه خود را با محمود و احمد تقسیم می کردم. برادر ناتنی کوچکی نیز داشتم علی نام که به شهادت رسید و از او سخن خواهم رانند.

باری، پدر پس از عمری کار در ارتش شاه پس از پیروزی انقلاب به سپاه پیوست و در سپاه و بسیج خدمت کرد. مدتی که رئیس بنیاد شهید لردگان استان چهار محال شد، با شوقی زاید الوصف برای فرزندان شهیدان پدری می کرد، و در پشت کوه های ستبر زاگرس ساعتها با قاطر راه می پیمود تا به خانواده شهیدی در ایلات و عشایر سرکشی کند و کمک نماید. روزی مرا به روستاهای خفر و خینه در سینه سخت قله کوه دنا دعوت کرد تا سخنرانی کنم. و ما با پیرمردی راهی را طی کردیم که او همواره می رفت و به سختی آن ندیده بودم.

حکایت من و پدر:

پدر مرا بسیار گرامی می داشت. هر بار که وقت نماز می شد امر می فرمود تا جلو بایستم و به من اقتدا کند. او ملاک امامت را علم و فضیلت می دانست و مرا اعلم از خود می پنداشت. و این تنها دستور پدر بود که هیچگاه اطاعت نکردم و آرزوی یکبار اقتدا به من بر دلش ماند.

من نیز بسیار دوستش داشتم. با افتخار کفش هایش را جفت می کردم. آفتابه اش را آماده می کردم. بیچه که بودم صبح های جمعه کله سحر مرا بیدار می کرد و به حمام می برد. و من از بس بیدار شدن از خواب برایم سخت بود حتی در مسیر برگشت از حمامی با این مشخصات در راه چرت می زدم.

پدر مرا با مسجد و منبر آشنا کرد. به تشویق او از بدو کودکی در مساجد اقامه می گفتم. دفتری مخصوص داشتم که هر بار اقامه را برای دریافت ۲ ریال علامت می زدم. سرجمع این علامتها ۶۰ تومان پول شد و مبلغ هنگفتی بود و دریغ نکرد.

پدر به تدریج پا به سن گذاشت و قامت رشیدش خمیده شد، از صلابت آن قد سرو مانند و صدایی با قوت یک استوار ارتش دیگر خبری نبود. با صدایی نرم ما را به اسلام و انقلاب و خط امام و نماز اول وقت تشویق می کرد. افسوس که در لحظه احتضارش در لبنان بودم. روزی که یکی از دوستان ساعت ۷ صبح تماس گرفت و خبر ارتحال او را بمن داد در حال تدریس درس فلسفه به یک دانشجوی لبنانی بودم. کلاس را پس از شنیدن خبر ادامه دادم و سپس خبر را به او گفتم. خونسردی و تحمل من برایش نامفهوم بود. ولی من می دانستم آمادگی پدر را برای این سفر و پرواز او را به عالم ملکوت. روحش شاد باد. و من در رثایش چنین سرودم:

پدرم! هجر تو بگسست بسی بنیادم

سنگ بگریست از این ضجه که من سردادم

دیده از هجر رخت گرچه بسی می بارد

دلم از وصل تو می بارد و زین دلشادم

نغمه نیمه شب زمزمه قرآن بود

از می ساغر تو مسست خراب آبادم

طاق ابروی تو بد بر سر ما سایه مهر

پدرم! چهرة ماهت نرواد از يادم
 در لوى تو شدم همچو نگين عزّت
 زانكه در حلقة مستان سر ذلت سادم
 در سراپرده محراب تو تكبير زدم
 سر به سجّادة تسليم و رضا بنهادم
 جز به رعنا صنم ميكده سر خم نكنم
 من كه پشت قد سروت به نماز استادم
 اى كريم! از تو مدد خواهم و از ربّ كريم
 تا كند از تب و تاب دو جهان آزادم

بهمن ۱۳۷۴

به همه فرزندان خود عشق و ارادت مى ورزید اما برای من حساسی جدا باز کرده بود. مى گفت زیر قبه طلایی سالار شهیدان در كربلا آنجا كه دعای خود را مستجاب مى دانست برای من دعا کرده است كه با جهاد و اجتهاد در خدمت اسلام باشم و به اجتهاد در دین نایل آیم.

او این احساس ویژه را در مورد من بیشتر مرهون خوابی بود كه برایم دیده بود، رؤیایی غریب كه در طول عمر بر رابطه من و او سایه افكند: آلم تر اِلى ربك كيف مدّ ظلّ؟ سایه اى كه من نیز همچنان زیر چترش نفس مى كشم و روزگار مى گذرانم. نیمه شب جمعه اى را مادرم به یاد مى آورد كه چگونه پدر از خواب پریده و ساعتها گریسته است، او به رغم اصرار مادرم از رؤیای خویش با وى سخن نگفت تا اول آنرا به تعبیر واقعیش برساند. به عادت سالیانی چند آن روز جمعه نیز در محله گورتان اصفهان نماز جمعه را به امامت فیلسوف عارف و متكلم نامی دوران ما مرحوم آیت الله ارباب بجای آورد و سپس با او خلوت كرد و گفتش كه پسری دارم خرد سال و با وى پشت سر پیامبر نماز خواندیم. پس از نماز پسر را جلو بردم و دستش را در دست پیامبر گذاردم و خواستم در حقش دعا كند. حضرت نیز دست نوازشی بر سر او كشید، و دعایش كرد. مرحوم ارباب بی درنگ پرسید: نام این پسر محمد است؟ و پدر با شگفتی پاسخ مثبت داد. او گفت این پسر متعلق به تو نیست. بلکه از آن پیامبر و در خدمت اسلام خواهد بود. به او توجه كن اما به حال خویش رهايش كن تا خود راهش را بیابد.

اینچنین بود که پدر مرا گونه ای دیگر می نگریست، و محبت می ورزید. سفارش می کرد که کمتر با بچه های هم سنم بازی کنم. بیشترین آرزویم داشتن یک سه چرخه و بعدا یک دوچرخه بود، که تا سال دوم دبیرستان از آن محروم ماندم.

برادر شهیدم:

برادری داشتم علی نام. ساده بود و مهربان. همیشه لبخندی ملیح بر لب داشت. مرغ عشقی بود که خیلی زود پر کشید و سبکبال به عالم بالا سفر کرد. علی ۶ کلاس درس خواند و در ۱۵ سالگی در جنگ ایران و عراق به جبهه رفت. چون سنش قانونی نبود نمی بردندش، اما شنیدم با دستکاری در کپی شناسنامه اش بالآخره خود را به بسیج محل تحمیل کرد و با جسمی بغایت کوچک اما روحی بغایت بزرگ عازم جبهه شد. آخرین بار که به مرخصی آمد برای زیارت مزار شهیدان با یکی از اقوام به تکیه شهدای رهنان رفته بود. عجیب آن که بیست متری مانده به اولین ردیف قبور شهیدان روی زمین نشسته بود، و با انگشتش روی خاک مستطیلی رسم کرده و روی آن نوشته بود: قبر شهید علی خاقانی. و جالب این که رفت و شهید شد و جنازه اش مدتی در جبهه ماند و وقتی پیدا شد و برش گردانند که دو سه ردیف به قبور شهدا اضافه شده بود و دقیقا به همان جا رسیده بود که آن مستطیل را کشیده بود. زیر همان مستطیل در زیر خاک آرمید. او در عملیات محرم در رودخانه دویرج غرق شد. و پیکرش مدتی در آب ماند. همراه با جنازه اش وصیت نامه اش را آوردند که با تیترا: وصیتنامه شهید علی خاقانی آن را شروع کرده بود. او شهادت را بو کشیده بود. در وصیتنامه اش آرزو کرده بود در محرم بمیرد: خدایا کن نصیبم در محرم که همچون عون و هم جعفر بمیرم. در ماه محرم نمرد. اما در عملیاتی به شهادت رسید که نام آنرا بعد از نوشتن وصیتنامه او محرم گذاشتند. در جیبش همراه با وصیتنامه دفتر کوچک خاطراتش را یافتیم که ۴۰ برگ بود. او تا صفحه هفتم مطالبی نوشته بود. اما در صفحه هشتم یک ضربدر بزرگ کشیده بود و روی آن با خط درشت نوشته بود: پایان!

و پدر، از یازده فرزندی که از همسر دوم و سومش یافت علی کوچک دوست داشتی را به راه خدا تقدیم کرد. در لحظه دفنش از صبر و امید برای مردمان سخن گفت و خم به ابرو نیاورد.

خاطرات کودکی:

تداعی خاطرات کودکی برای همه لذت بخش است. عصمتی به زلالی آب و صفایی به لطافت برف. ساده و بی آلاش. گاه به آسمان چشم می دوختم و در بلندای آن شناور می شدم. به دود ممتد هواپیما های جت زل می زدم تا بفهم مسافران کجا نشسته اند! چون خود هواپیما را خیلی کوچک می دیدم گمان داشتم که مسافران بر آن نوار سفید رنگ (که نمی دانستم دود آن است) سوار شده اند. اما انتهای آن نوار که در هوا پخش می شد مرا در گرداب حیرت های کودکانه ام فروتر می برد. و من که به پاسخ برخی از پرسشهای بی پایانم از طریق پدر و مادرم دست نیافته بودم از آغاز کودکی عادت کردم که در خودم فرو روم و تنها از خودم و خدایی که در درونم بود بپرسم. از آن زمان تا کنون دنیای درونم همیشه از دنیای بیرونم شلوغ تر بوده است. و

این درونگرایی برایم ارمغان های فراوان داشت بعضی خوب و برخی بد. از بدی هایش ضعف مفرطم در تعامل با دیگران بود و ناتوانی در یافتن دوستان صمیمی. در مجموع دوره دبستان و دبیرستان یکی دو رفیق نیم بند بیشتر نداشتم. بعدها در جلسه ای در بسیج در میان جمعی از بزرگتر ها از من خواسته شد سخنی بگویم. نیمه جمله سوم بود که دیگر هیچ چیز به یادم نیامد. دهانم از سخن باز ماند و دهان حاضران نیز از مشاهده این وضع باز ماند. تلاش فراوان کردم حد اقل آن جمله را تمام کنم. اما صفحه ذهنم سفید سفید بود و دنیا در برم تار تار، که رئیس جلسه به کمک شتافت و منظوم را از زبان خویش بیان کرد. این نقیصه تا اوایل حرفه معلمی باقی ماند و بعد چنان شد که در هر جمعی سخن می گفتم به تلافی آن ضعف سابق همگان را آماج رگبار سخنان خود می کردم. و به قول همسرم شنوندگان را بمباران می کردم. و هنوز این افراط پس از آن تفریط به اعتدال کامل نرسیده است.

در کوچه ما مشهدی حسین نامی بود مشهور به حسین کتی. گله دار بود و سگی داشت به هیکل یک شیر نر و به مخوفی گرگ. باعث وحشت همگان بود. شبها که روی بشت بام خانه صاحبش رژه می رفت و پارس می کرد بند دلم پاره می شد. هر وقت از ترس به خود می لرزیدم زیر کرسی باریک می شدم و می گشتم تا نوک شصت پایم را به پای پدرم بچسبانم و آنوقت بود که آرام می گرفتم.

شهر من: رهنان

شهر من رهنان بود. در ۶ کیلومتری اصفهان. الآن بخشی از شهر اصفهان است. اما آن روزها دنیایی بود بسته. کشوری برای خود با سه اقلیم رقیب سه محله اصلی: زاجان و ماشاده و طاحونه. در دنیای کودکی ام همچون سه امپراطوری بود چون روسیه با تزاری هایش و روم با سزارهایش و چین با خاقان هایش. و رهنان کدخدایی داشت به نام محمد علی پابریده. دو پایش قطع شده بود و با صندلی چرخ دار میان مردم می آمد. در دسته های سینه زنی و زنجیر زنی که روزهای عاشورا راه می انداختیم و از ۲۵ گذر رد می شدیم در یکی از گذرها که خانه کدخدا پا بریده بود محکمر زنجیر می زدیم. بالاخره کدخدای محل بود و ولی نعمت. البته بعد از زدن یک زنجیر جانانه که گرده ما را به خون می کشید آبگوشت چربی در خانه کدخدا نوش جان می کردیم. دسته های سینه زنی و زنجیر زنی شکوه خاصی داشت. حتی معدود افرادی که بجای تمبان شلوار می پوشیدند با تمبان دویت که گشاد بود و چرخ می خورد و دور طرف می پیچید در صف دسته قرار می گرفتند. و دم کش دسته آنها را مرتب می کرد. بعدها که بزرگتر شدم من هم یکی دو بار دم کشی کردم. گذر آخر مسجد بزرگ بود که باید سنگ تمام می گذاشتیم. اینجا در حضور یک کدخدای مدرن اجرای فن می کردیم که شهردار رهنان بود. او با یک کراوات عجب و جق روی تنها صندلی آن مجلس می نشست و از پشت عینک دودی اش با ژستی همچون باورن اتو ادوارد لئوپولد پرنس دو بیسمارک پادشاه اتریش به عزاداری ما رونق می داد. و ما هر چه محکم تر با آن زنجیر سنگین بر دوش خسته خود می کوفتیم کمتر اشکی از پشت آن عینکهای دودی روانه می دیدیم. در هر گذر زنجیر می زدیم و یک چای داغ می خوردیم. ۲۵ چای در ۲۵ گذر. و هر گذری نماد تشخیص و هویت و اصالت آن محله یا آن کوچه بود. البته در پشت این منیت ها بدون شک عشق حسین بود که در جسم و جان ما ریشه می کرد. قمه زدن هم حکایتی مخصوص به خود داشت. شاید نوعی توحش بود از دید دیگران. اما شاید هم

دیدن خونی که می جهید و بر کفنه‌های سفید جویبار سرخ می کشاند و از خون حسین قصه‌ها می گفت مایه شهادت می شد برای انعقاد نطفه حرکتی که خون می طلبید و جسارت طلب می کرد. گاهی در تقدم و تاخر حرکت دسته‌ها که باید پشت سر هم گذرها را طی می کردند دعاها پیاپی می شد آغشته با اختلاف آنها سر تقسیم آب. اگر چه شیخ بهایی خدا بیامرز طرحی بی بدیل برای تقسیم آب زاینده رود میان همه زمینها و همه طاق‌ها کشیده بود که کما بیش اجرا می شد، اما گاهی سرتاق‌های قلدر به حق خویش بسنده نمی کردند. سرتاق‌های سده آب طاق‌های رهنان را بالا می کشیدند و آنوقت بود که سرتاق‌های رهنان کمیسیون‌ها می گرفتند و گلوگاه سده را که جاده کهن‌دژ بود می بستند. و قمه‌ها بود که به کمرها بسته می شد. و گرزها که در هوا می چرخید. لوطی‌های محل که رجز خوانی می کردند و نفس کش می طلبیدند. یکبار یکی از بچه‌های محل که شکمش با چاقو پراه شده بود و روده‌هایش بیرون ریخته بود با دست خود روده‌هایش را جمع کرد و در کوچه‌ها می دوید تا او را به بیمارستان رسانند این لشکر کشی‌ها بعدها در کشاکش انقلاب اختلافات محلی را با سیاست در آمیخت. روزی که طبق معمول سنواتی در دسته زنجیر زن زاجان به طاحونه رفتیم چون تصنیف‌های مرسوم چند صد ساله را کنار گذاشته بودیم و با خواندن اشعار انقلابی و دعوت مردم به بیدار شدن از خواب خرگوشی به نظر پیشکوهستان طاحونه بدعتی نابخشودنی در دین گذاشته بودیم بخصوص که عکس دکتر شریعتی را پیشاپیش دسته با خود می بردیم. گذاشتند به کوچه‌ای تنگ برسیم و پاره آجرها و شفته‌ها بود که ناگاه از پشت بامها بر سر ما باریدن گرفت. بعد هم جنگ هوایی به جنگ زمینی تبدیل شد و سواره نظام و پیاده نظام چماق بدست دسته مارا لت و پار کرد. نصیب من مفتول آهنی سنگینی بود که کمرم را شیت کرد. البته کمک جوانان انقلابی طاحونه ما را از مهلکه نجات داد.

در رهنان هم مثل بعضی جاهای دیگر برخی‌ها «روضه عمر» می گرفتند. دوره حکومت شاه دست‌های خبیث که قصد ایجاد تنفر بین جامعه اسلامی داشتند فراوان بودند. الغرض، در یکی از این برنامه‌ها که در سالروز قتل عمر تعزیه‌های برپا می شد، در مسجد درودگری رهنان که حوض بزرگی پر از آب در وسط آن بود، فردی در نقش امام علی (ع) در حال رجزخوانی بود. او قصد داشت دری چوبی را که نماد در قلعه خیبر بود سر دست خود بلند کند. روی لبه حوض ایستاد و در را با ضرب و زور سر دست بلند کرد. بیچاره پایش سر خورد و داخل حوض افتاد و در هم روی او افتاد. ولوله‌ای در مردم افتاد که نگو و نپرس. همه از ته دل می خندیدند. چند لحظه بعد که از زیر آب و زیر آن در درش آوردند بلند شد و خطاب به فرزندش که غفور نام داشت داد کشید و گفت: غفوری! ریشه کنده! نگفتم این در طویله سنگین است من پیش ورم نمی‌آم؟!

قلدری در رهنان داشتیم که به نام «پهلوان» مشهور بود. با کفتر بازی روزگار می گذراند. او کبوترهای خود را با خوراندن شاهدانه که در شیر خرما می خیساند معتاد می کرد و می فروخت. کبوتر فروخته شده دوباره به خانه او بر می گشت. و بار دیگر فروخته می شد. به من می گفت برخی کبوترها را بیش از ده بار فروخته‌ام.

رهنانی‌ها عادت داشتند برای هر کسی در محل لقبی بتراشند: رحیم شورتی، حسین لیلوی، احمد قارای، حسن مایجون، عباس کربوره، رضا تی تی بخای از مشاهیر محل بودند.

یکی از حمام های معرف رهنان حمام بزرگ بود. می گفتند"

حیف از مسجد که در سمنان بود

حیف از آن حمام که در رهنان بود.

اهالی معتقد بودند این همان حمامی بوده است که با مهندسی مرحوم شیخ بهایی با یک شمع آتش گرم می شده. افسانه ای هم حکایت می کردند از گنج زیر یکی از ستون هایش که سازنده آن برای بازسازی حمام دفن کرده بوده ولی ماری بزرگ روی آن خوابیده و باعث فرار دزدهایی شده که قصد استخراج آن گنج را داشته اند. محله ما زاجان رهنان بود. حمامی داشت، که امروز به عنوان اثر ملی به ثبت رسیده است تا ۸ صبح مردانه بود و بعدش زنانه. آنروز رابه یاد دارم که با مادرم در حمام بودم و چون عروسی را به حمام آورده بودند بین افراد قویت پخش کردند. عروس تنها زنی بود که با شورت آمده بود. بقیه لنگ می بستند. زن اوستا حمام به مادرم گفت این پسر را دیگر نمی پذیریم. بعد از آن با پدرم حمام می رفتم. لنگ می پوشیدیم و در خزینه بزرگ حمام شنا می کردیم. من دودستی به لنگ پدرم می چسبیدم و دست و پا می زدم. بارها شد که مثل سایر بچه ها در خزینه ای انباشته از مردم ادرار کردم. چه باید می کردم؟ خزینه گود بود و ترسناک! و خزینه روی تون حمام بود. و تون تنور گدازان حمام بود. دو گاو آهن بزرگ و تنومند در یک سراشی ۵۰ درجه دلو بزرگ آب را از چاه حمام بالا می کشیدند تا به منبع آب ریخته شود و با تون حمام گرم شود. در حمام هر کس دو لنگ می گرفت و به بالا و پایین می بست و بعد از شنایی در خزینه می نشست تا به نوبت دلاک به جانش بیفتد و بخواباند و پس و پیشش را کیسه کشد. مشت و مال هم لذت فراوان داشت. با شگرد و آداب خاصی انجام می شد. و خستگی از تن افراد بیرون می کرد و دنیایی از نشاط می آفرید. بزرگترها هم قبل از زدن صابون با کیسه ای که پف می کرد به تاریکخانه ای می رفتند و با کشیدن واجبی خود را تمیز می کردند. ولی رفتن به این قسمت یا دیدن تون حمام برای بچه ها غیر ممکن بود. آخر این قسمت ها جن داشت و خطرناک بود. وقتی بزرگتر شدیم یکبار با دوستم که کلید حمام را از دایش گرفته بود تنها به حمام رفتیم و با ترس و لرز فراوان دنبال جن گشتیم ولی جز صدها سوسک مخوف که به سوسک حمامی مشهور بود چیزی نیافتیم. در محل زاجان مسجد زاجان را داشتیم با یک شبستان تاریک و نمور. معمولاً از آن استفاده نمی شد. یکبار اکبری آقا که خادم مسجد بود از گرمای تابستان به خلوت خنک شبستان مسجد پناه برد و یک بعد از ظهر در آنجا خوابید. بیچاره هر وقت از خواب بیدار می شد و می دید هوا تاریک است فکر می کرد شب است و دوباره می خوابید. به همین نام و نشان ۳ روز و سه شب پشت سر هم آن جا خوابیده بود و خانواده و اهل محل دنبالش می گشتند و کلانتری ها و بیمارستان های اصفهان را زیر و رو می کردند .

مَلا و مکتب:

پنج ساله بودم که پدر مرا به مکتب برد. ملا حاج ملا عبد الرحیم مجتبیایی بود. پیری مریض احوال که با شاگردان دیگر زبانش زبان کتک و فلک بود و با من زبان عشق و محبت. روزی در آن سن و سال روزه گرفته بودم. امر فرمود تا بچه ها مرا به زمین بخوابانند و خود با آب کتری اش روزه ام را خورانید.

پیش او پنج الحمد می خواندم که جزوه ای بود شامل ۵ سوره قرآن با آیات الحمد. روش آموزش زبان قرآن بود. آن روزها فکر می کردم «پنجلهم» است و نمی دانستم به چه معنی است. ، و با الف دو زبر آن و دو زیر آن و دو پیش آن آغاز می شد. و م؟؟؟ فی المثل ابراهیم را چنین هجا می کردیم:

الف زیر: إ ب جزمی: إ ب. ه یا زی هی: إبراهی. میم جزمی هیم: إبراهیم.

یادم هست روزی برادرم محمود در مکتب موقع خواندن یاسین آنرا پس قرائت کرد و همه را خنداند.

ملا حروف الفبا را با ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ لا به من آموخت و حساب جمل را یاد داد. اعداد را به خط سیاقی می نوشت که من نیز تمرین کردم و فرا گرفتم.

با عنایت مخصوص استاد خواندن قرآن را در ۵ سالگی آموختم. و این آغاز آشنایی من با زبان عربی بود.

دوره دبستان:

در دبستان مودت نام مرا نوشتند. روز اول همراه مرحوم مادر وارد دبستان شدم. ولی پس از رفتن او فرار کردم. چند بار دیگر این فرار که از ترس مدرسه و کتک معلمان بود تکرار شد، و مادرم در مزارع روستا به دنبال من می گشت. معلم کلاس اول ما آقای معظم نام داشت که از او بغایت می ترسیدم. با موتور وسپا از شهر به ده ما می آمد، و برای حفظ موهایش از گرد و خاک جاده خاکی رهنان پارچه کش داری را کلاه خود کرده بود. گاهی سر کلاس کش این پارچه را می کشید و بسوی بچه ها نشانه می گرفت که به آنان پرتاب کند، و من بغایت یک موشک اسکاد از این پارچه می ترسیدم و گاهی از مدرسه می گریختم، اما همینکه استعداد من برای معلم و مدیر روشن گشت در دل آنان جای گرفتم. آقای معظم هر صبح برای قرائت قرآن که تنها من در مدرسه می توانستم بخوانم در برنامه صبحگاهی بلند می کرد و روی صندلی می نشاند تا آیاتی از قرآن تلاوت کنم. یکبار معلم کلاس پنجم مرا از کلاس دوم به آن کلاس برد تا برخی از آیات قرآن را که خودش هم نمی توانست درست بخواند برایشان بخوانم. آقای یوسفی معلم مهربان کلاس دوم ما در دفتر مدرسه و در برابر سایر معلمان مرا بالا می برد و در بغل خویش بالا می انداخت و می گفت آخرش این پسر یک کسی می شود.

وقتی معلمی از بچه های کلاس می پرسید دوست دارید در آینده چکاره شوید پاسخ اکثر بچه ها این بود: آجان بشیم. آجان یا آژدان نیروی انتظامی پاسگاه ژاندرمری بود. و من در آن بین تنها کسی بودم که دوست می داشتم معلم شوم.

از دبستان مودت خاطرات فراوان دارم. مدرسه ای با حیاطی خاکی و انباشته از گرد و خاک با ۶۰۰ دانش آموز که جز من و پنج شش نفر دیگر همه بچه ها با تمبان گشاد از جنس پارچه دویت مدسه می آمدند. بیچاره ها هر روز از ناظم با ترکه کتک می خوردند که بجای تمبان شلوار بپوشند. اما یا خود شلوار را نداشتند یا فرهنگ آن را نداشتند. در کلاس اول روزی ناصر نامی از همشاگردی هایم خودش را در توالت خیس کرد. بیچاره تمبانش را در آورده بود و برهنه در حیاط مدرسه به زمین می کشید و می برد و صد نفر بچه تخس شیطان پشت سرش هورا می کشیدند. روزی از اداره بهداشت به مدرسه آمده و موی سر بچه ها را واریسی کردند و جز چند نفر همه را مبتلا به کچلی اعلام کردند. برای درمان کچلی سر ما را زیر برق می کردند و گاه دو سه نفر ما را می گرفتند تا تمام موهای سر ما را با بند ریشه کن کنند.

کتک زدن به بچه ها برنامه روزانه و لا ینفک مدیر و ناظم و معلمها بود. و من در طول ۶ سال دبستان کمترین کتک را بین همه بچه ها خوردم. هر بار که ترکه می خوردیم یا فلک می شدیم یا با طناب چند ساعت به تیر چراغ برق دم در دفتر می بستندمان می شمردیم. از کلاس اول تا کلاس ششم ابتدایی من مجموعاً ۳۰ بار کتک خوردم. اما ید الله نور محمدی که در جنگ عراق بعدها شهید شد ۶۶۰ بار کتک خورده بود.

مدیر خپلوی ما هم ترکه بیات یک شب مانده را قبول نداشت. هر روز حیدری مبصر کلاس ما و یک نفر دیگر از آمدن سر کلاس معاف بودند. آنها یکی دو ساعتی بالای درخت چنار مدرسه می رفتند تا در برابر دیدگان همه دانش آموزان ترکه تازه و لسم بچینند. مدیر هم ترکه ها را دو ساعت در آب حوض مدرسه می خیساند تا حسابی به بدن بچه ها بچسبد. او از انجام این مسئولیت که جزو حرفة او بود خیلی لذت می برد.

بازی ها و سرگرمی ها:

از مدرسه که به خانه می آمدم قبل از ناهار باید یکی دو ساعت با تترتی آهنی خود که رینگ چرخ یک دوچرخه اسقاطی بود در کوچه ها می دویدم. چه کیفی داشت! بازی های مورد علاقه بچه ها گرگی بود و گرگ با گفتن ده بیست سی چهل تعیین می شد. قایم موشک می کردیم و گل بازی و پل و چفته و هفت سنگ و «سوری سوری به چند سوری» و «گاو گوساله پنگل پنیر». گاهی با قلوه سنگ به پرتاب سنگ دل خوش می کردیم، خیلی بچه ها تیر کمان داشتند و گنجشک می زدند، اما من دلم نمی آمد. و گاه با بالا رفتن از درختان چنار «خونه قلاق در می آوردند» البته من با بچه های دیگر از درختان بالا می رفتم و شاید این بهترین سرگرمی من بود، اما در آوردن تخم کلاغها را که آنها را بر می آشفتم و به ما حمله ور می کرد خوش نداشتم.

گاهی با یک لیوان از مادی محله بچه ماهی می گرفتیم و با همان آب لجنی سر می کشیدیم. دوز بازی هم رونق فراوان داشت. و بیشتر از آن موزوارکی که نوعی یک قل دو قل بود با تعداد زیادی سنگ ریزه که موقع بالا آنداختن باید پشت دست فرد فرود می آمد. هر کس می بازید باید آپوق می خورد: تلنگری محکم روی استخوان مفصل انگشت وسطی بر پشت دست. بازنده بعضی بازی ها هم باید کتی می داد یا کتلی و در مسیری که تعیین می شد فرد برنده را دوش سوار می کرد و می چرخاند. این بازی بچه ها بود. اما جوانهای محل عمدتاً قمارباز بودند. در صحرای روستا آنها را می دیدیم که (قام) های استخوانی را به هوا می اندازند و شرط بندی می کنند. آن روزها گاگالیلی مورد علاقه بچه ها «سری» بود. نوعی شیرینی مثل زولبیا اما دراز و تابیده شده دور یک ظرف گرد در دایره ای به قطر ۲۰ سانتیمتر. هر کس ۱ ریال می داد و سر این سری را می گرفت و بالا می کشید. تا هرجا بالا می آمد و شکسته می شد سهم او بود. قوطی های قویت هم که قیمتش ۱ ریال بود می خریدیم تا شاید یک مداد یا پاک کن یا سوتک ببریم. ولی روی کاغذ داخل اکثر جعبه ها نوشته بود: «پوچ»! صبه های زمستان با عربده مشهد حسین باقلا فروش از خواب بیدار می شدیم. و کاسه باقالای کوفته پخته را که پاتیل کوله پستی اش پر می کرد و روی آن ۱ سانت روغن می ریخت به خانه می بردیم. خوردن صبحانه باقالا با اشوزیر کرسی از خاطراتی نیست که بتوان فراموشش کرد. اما این کرسی که ذکر خیرش شد برای من خاطره تلخ و شیرینی دارد. روزی از سرمای چله زمستان تا خرخره زیر کرسی رفته بودم و هفت کله خواب بودم که حس کردم پاچه زیر شلواریم می جنبد. اول فکر کردم خیالات برم داشته است یا «بینی گلی» سراغم آمده است. با چند بار لعنت به شیطان دوباره می خوابیدم. اما خیر. پاچه زیر شلواری باز هم تکان می خورد. خدا نصیب شما که هیچ، نصیب گرگ بیابان نکند، وقتی فهمیدم یک موش داخل کرسی شده و توی زیر شلواری من است دنیا در نظرم تیره و تار شد. با لگد و با هر چه در توان داشتم به زیر کرسی لگد می زدم بلکه دریابید اما آن بیچاره بالاتر می رفت. نمی دانم سوراخ دعا را گم کرده بود یا راه فرار را! دربدر مهمان شیرازی ما که او هم زیر کرسی خوابیده بود از خواب پرید و داد می زد چه خبر شده؟!!

در محل، هرپسری باید یک زنجیر با چندتا «جوزه گره» که گره های دسته چرمی زنجیر بود و به طرز خاصی بافته می شد توی جیبش برای دفاع از خودش می داشت. بزرگترها بجای زنجیر پنجه بکس داشتند و چاقوی ضامن دار.

در اواخر کلاس ششم ابتدایی با ۵ نفر از هم کلاسی ها به شهر (اصفهان) رفتیم. ما سوار تنها اتوبوس خط رهنان شدیم که مال آقای کبیری بود. او هر بار اتوبوس را با زدن هندل که وسط سپر جلو بود روشن می کرد. این اولین بار بود که جدا از پدر و مادرم به شهر می رفتم. خیلی احساس استقلال و شخصیت کردیم. می خواستیم برای صدور مدرک تصدیق ششم عکس بگیریم. اما به بهانه این عکس برای دومین بار به سینما رفتم. بار اول با پدر و خانواده ام فیلمی را از مراسم حج دیده بودیم. چون هنوز تلویزیون نیامده بود برای دیدن یک فیلم سینمایی شور و شوق عجیبی داشتیم. ما شش نفر بودیم و فقط ۵ تومان پول داشتیم. کارمند سینما چهارباغ با التماس فراوان ما پذیرفت ما با ۵ بلیط بپذیرد. فیلم روی صحنه: «حسن کچل» بود. خیلی خوش گذشت. آنقدر در سینما ماندیم که ۳ سانس آن را تماشا کردیم. البته چون آنروز دیر به خانه برگشتیم از پدرم کتک مفصلی نوش جان کردم.

یکی دو سالی هم «پشاهنگ» شدم. پیشاهنگی کار فوق برنامه ای بود در رژیم شاه که بیشتر با هدف تثبیت ارزشهای شاهنشاهی در روح بچه ها شکل گرفت. مریبان این دوره بیشتر خانمهای بی حجاب «سپاه دانش» بودند، که برای اولین بار مینی ژوپ را به رهنان آوردند. از دیدن یک زن بی حجاب سر کلاس درس هیجان زده می شدیم. البته بچه های کم جنبه تر از شیطنت هم فروگذار نمی کردند. یکی از آنان یک روز روی کاغذی نوشته بود: «در عقب صندلی جلو». این برگه آغشته به مربا که روی صندلی خانم گذاشته شده بود مثل پلاک پشت او چسبید و ما در محوطه مدرسه پشت سر او می گفتیم و می خندیدیم.

چند وقت یک بار که شاه به اصفهان می آمد خیلی از دانش آموزان مدارس بخصوص پیشاهنگ ها را با کامیون به میدان مجسمه (میدان انقلاب فعلی) می بردند تا «جاوید شاه» بگویند. برای ما بچه های آن دوره شاه تجسمی از خدا بود. ابر مردی با توانایی های خارق العاده. انگار ۲۰۰۰ سال بود که ما چنین باوری داشتیم. گاهی که به یک نهر بزرگ می رسیدیم از هم می پرسیدیم: بچه ها کی می تونه از این نهر به اونطرف بپره؟ و همه با هم می گفتیم: «شاه می تونه شاه می تونه.»!

در دوره پیشاهنگی اونiform نظامی داشتیم که برای خودش با آن سوت مخصوص برو و بیایی داشت. رژه می رفتیم و سرودهای شاهنشاهی می خواندیم. برخی از آن سرودها را هنوز از بر دارم.

تابستان ها باید یک کاری می کردیم. همچنین بعد از ظهر روزهای سال و من گاهی شاگرد کبابی بودم، یا شاگرد بستنی بند مشهور رهنان بودم و روزی دو ساعت زعفران می کوبیدم و بعد پاتیل حاوی شیر و شکر و زعفران را در یک پاتیل بزرگتر حاوی تکه های یخ و نمک به سرعت می چرخاندم تا شیر ببندد و بستنی شود. مدتی نون واسون بودم و در مغازه نانوائی که مال پدرم بود از تنور نان در می آوردم گاهی چانه می گرفتم یا خمیر را با خمیر ترش مخلوط می کرده و صبح های زود خمیرها را مشت و مال می دادم تا ور بیاید. یک بار که مقدار زیادی آرد در دهانم ریختم نزدیک بود خفه شوم. با فشار شیر آب راه تنفسم را باز کردم. گاهی هم نان می فروختم. واحد وزن یک من بود معادل حدود ۶ کیلو گرم، و نصفش نیم من و نصفش صدرم و نصفش پنجاه و نصفش بیست و پنج و نصفش ده نار و نصفش ۵ نار. (شنیدم که یک اصفهانی در تهران برای اینکه لفظ قلم حرف بزند به سبزی فروشی گفته بود لطفا ده نار پهنار پیاز بدهید!)

ولی ثابت ترین شغلم خاتم سازی بود. پیش اوستا عباس کار می کردیم. سریشم درست می کردیم، آن روزها بجای فیبر در خاتم از استخوان شتر استفاده می کردیم که بوی گند ما داد و ما هم همان بو را می دادیم. پره می پیچیدیم توگلو می ساییدیم شیش و گل می پیچیدیم، قامه می بستیم و زیر فشار می گذاشتیم. وقتی شیطنت می کردیم محکوم می شدیم که گندلی بپیچیم. یک بار اوستا عباس مرا برای پیغامی پیش اوستا احمد نجار فرستاد. پس از آنکه پیغام را به او رساندم به من گفت از اوستا عباس چپ و راست کنی را بگیر و برای من بیاور. چپ و راست کنی ابزاری بود که برای چپ و راست کردن دنده های اره خاتم بری و تیز کردن آن استفاده می کردیم. وقتی به اوستا عباس گفتم چپ و راست کنی را بده تا برای اوستا احمد ببرم

نگاه تندی به من کرد که بند دلم پاره شد. بعد با تغیر از من پرسید به اوستا احمد سلام نکردی؟ من یادم آمد که سلام نکرده بودم و فهمیدم منظورش از چپ و راست کنی دو کشیده آبدار بود.

مسئول دم کردن چای هم در مغازه اوستا عباس من بودم. هر روز ۲ ریال چای می خریدم و یک ریال قند. این جیره ما بود. با این دو ریال چای باید ۳۳ تا چای می دادم به ۱۱ کارگر، به هر کارگر در یک روز ۳ وعده. چاره ای نبود: چای را روی فرمز یک ساعت می جوشاندم و چراغ فشاری را که باید مرتب تلمبه می زدم سینه آن قوری که از قلب صدام سیاه تر بود می گذاشتم و از این قیر سیاهی که بجای چای درست می شد به خلق الله چای می دادم. ظهرها موقع ناهار یک کاسه ماست و خامه مخلوط می خریدیم و می خوردیم. گاهی هم مربا که تکه ای کره در وسط آن بود. مغازه ما در مسجد سید اصفهان بود. بعضی روزها از آنجا تا رهنان ۶ کیلومتر پیاده بر می گشتیم تا دو ریال مزد آن روز را از مغازه حاج علی محمد بستنی بخریم و با این بستنی بتوانیم در مغازه اش بنشینیم و از تنها تلویزیون رهنان یک فیلم تماشا کنیم. بهترین فیلم آن روزگار سریالی سرخ پوستی به نام چاپارل بود. یا سرزمین عجایب و آدم کوچولوها. یک روز هم بجای فیلم برنامه مستقیم پیاده شدن یوری گاگارین و نیل آرمسترانگ را روی کره ماه دیدیم.

درس طلبگی:

در طول دوران دبستان تابستانها طلبه بودم. اما نه در حوزه بلکه با یک معلم خصوصی که پیشنماز مسجد محل بود.

در طول هر تابستان هر روز ساعت ۵ صبح با وحشت تام از کنار خانه حسین کتی با آن سگ مخوفش باریک می شدم و به منزل استاد ملا علی می رفتم. مادر پیرش در را باز می کرد. ملا با زن و بچه اش خواب بود که وارد سالن خانه می شدم. وظیفه داشتم برابر درسی که از او می آموزم کار کنم. سفره را می انداختم و سماور را روشن می کردم. غلغل سماور که بلند می شد و چای را دم می کردم با احترام به در اتاقش می زدم تا بیدار شوند. خود و خانواده اش صبحانه را میل می کردند، و پس از آن او به من جامع المقدمات می آموخت. از شرح امثله شروع کردیم: فعل ماضی را از ذهب چهارده صیغه بود. شش مغایب را بود و شش مخاطب را بود و ۲ متکلم را بود. آن شش که مغایب را بود سه مذکر را بود و سه مؤنث را بود. آن سه که مذکر را بود: ضرب ضربا ضربوا. و آن سه که مؤنث را بود: ضربت ضربتا ضربین. و آن شش که مخاطب را بود سه مذکر را بود و سه مؤنث را بود. آن سه مذکر را بود: ضربت ضربتما ضربتم. و آن سه که مؤنث را بود: ضربت ضربتما ضربتن. و هکذا. و سپس صرف میر را خواندم: بدان _ ایدک الله تعالی فی الدارین _ که کلمات لغت عرب بر سه قسم است: اسم است و فعل است و حرف... بعد هم نوبت هدایه در نحو و انموذج و صمدیه رسید. در این مدت من می بایستی درسها را با خودکار آبی می نوشتم و با خودکار قرمز برای هر صیغه خط کشی می کردم، و با خودکار سبز اعراب گذاری می کردم: احمارّ احمارّا احمارّوا... و قس علی هذا. درس که تمام می شد چوبخط را می گرفتم برای ملا از قصاب محل گوشت بخرم. قصاب گوشت را تحویل می داد و یک خط روی چوبخط ور می کرد تا سر برج وجهش را حساب کند. در درس آملا علی یک همشاگردی هم داشتم که فقط ۵۴ سال با من اختلاف سنی داشت: مرحوم کربلایی برات، حکایت غریبی است قصه رفاقت یک پسر ۶ ساله و یک پیرمرد

۶۰ ساله! پیرمردی نورانی که خادم مسجد محل بود. او درس نمی خواند اما پای درس ما حاضر می شد. به ملا علی ارادت خاصی داشت، و هر روز صبح سری به او می زد. خدا رحمتش کند. گاهی مرا به خانه اش می برد. آخر ناسلامتی همشاگردی بودیم. در تمیزی لنگه نداشت. ۶ جفت گیوه داشت هم تمیز و مثل برف سفید. اما هر کدام برای کاری: یک جفت برای رفتن به مسجد، یک جفت برای رفتن به کارخانه، یک جفت برای رفتن به دستشویی و... خوراکش هم نان بود و «ماست میش یک دست» و چای نبات. من او شبهای احیا در مسجد زاجان دعای جوشن کبیر را نصف می کردیم. نصفش را او می خواند و نصفش را من. آن زمان ها برای گذراندن شبهای احیا در مسجد یک ریال نخودچی می خریدیم که هر دو جیب کتمان را پر می کرد. برای این که نخودچی ها تا سحر ما را بیدار نگه دارد یکی یکی می خوردیم. گاهی که خواب بر من چیره می شد، پدرم مرا در محراب می خواباند. و پتویی رویم می کشید: خوابی به نرمی مخمل و به لطافت نسیم سحری. من و کربلایی برات هر دو مکبر مسجد زاجان بودیم. یک روز برای نماز صبح در مسجد بودیم. بعد از اتمام نماز همه مسجد را ترک کردند. من مانده بودم و کربلایی برات بی خبر در مسجد را قفل کرد و رفت. هرچه از پشت در فریاد کشیدم کسی در اطراف مسجد نبود. مصیبت وقتی شروع شد که از شدت نیاز به دستشویی طاقتم طاق شد. مسجد بود و نجس کردن آن حرام بود. اما من به خود می پیچیدم و از فکر نجس کردن مسجد عزا گرفته بود. آخر به ذهنم رسید در سوراخ فاضلاب کنار حوض خودم را خلاص کنم. گفتم لا بد وسط سوراخ فاضلاب که صیغه مسجد نخوانده اند!

دوره دبیرستان:

دوره ابتدایی با شش سال تحصیل و همه خاطراتش تمام شد. و من به عنوان شاگرد اول تمام آن سالها آماده شدم که به دبیرستان بروم. دوره دبیرستان هم شش سال بود و به دو سیکل: سیکل اول و سیکل دوم تقسیم می شد. مرحوم پدر با ايثار فراوان و علی رغم تنگنای مالی و تحمل مخارج فراوان زندگی ۱۴ سر عائله با حقوق استواری مرا در یک مدرسه ملی (خصوصی) معروف اصفهان (مدرسه کیهان واقع در پل فلزی) ثبت نام کرد. هزینه ثبت نام یک ساله ۵۰۰ تومان بود که آن روز خیلی سنگین بود.

در سیکل اول هر روز با ماشین های فورد آلمانی خط رهنان با پرداخت ۲ ریال به چهارسوی اصفهان می آمدم و بقیه راه را پیاده تا پل فلزی می دویدم. روزهای اول دبیرستان وقتی دیدم بعضی بچه ها کتاب انگلیسی را می خوانند حساسی ترسیدم. چون تا آن زمان خط انگلیسی را ندید بودم و نمی دانستم کتابش از چپ به راست باز می شود و الفبایش چطور خوانده می شود. اما به تدریج در کلاس جا افتادم و درس خواند. دبیر ادبیات فارسی ما از عناصر ساواک شاه بود و مرموزانه ما را از آدمهای خطرناک و تروریست می ترساند. اما مدیر ما آقای نیل فروشان مرد شایسته ای بود و به من علاقه فراوان داشت. فقط یکبار سر من داد کشید. و آن وقتی بود که توپ فوتبال مدرسه سر درخت چنار بسیار بزرگ مدرسه مانده بود و چون هیچکس جرئت بالا رفتن از آن درخت را نداشت، من موقعیت را مغتنم شمردم و در برابر چشمان وحشت زده بچه های دبیرستان تا نوک درخت بالا رفتم و توپ را آوردم.

بچه تخصی نبودم اما بندرت از شیطنت بدم نمی آمد. یک بار بچه های کلاس دوم دبیرستان را اغفال کردم و با هم قرار گذاشتیم در امتحان املای پایان سال همه کلمات را عمدا غلط بنویسیم مثل اصفهان را عسفحان و است را عصط می نوشتیم. بیچاره دبیر املای روحانی ما مانده بود که چطور نمره بدهد.

تنها سالی که به نظرم از اول دبستان تا آخر دوره دکتری رتبه اول کلاس را از دست دادم و رتبه دوم شدم سال دوم بود دبیرستان بود. رقیبی داشتم به نام عباسی که لر و بچه یک ایل از شهرکرد بود. هرچه تلاش کردم در ریاضی به نبوغ او نرسیدم.

در این دوره روزی ۱۵ ریال پول تو جیبی داشتم. ۴ ریال آن خرج کرایه ماشین می شدم و با ۱۰ ریال هر روز یک ساندویچ تخم مرغ می خوردم. بیشترین غذای گرمی که در بچگی خوردم تخم مرغ بود. از ساندویچ کالباس بدم می آمد، و ساندویچهای دیگر نیز ۱۲ تا ۱۵ ریال بود. بعضی روزها هم دل را به دریا می زدم و همه ۱۰ ریال را قارا می خریدم و یک نفس می خوردم. چندین بار با ولع می خوردم. یکبار که تازه موز آمده بود با پنج تا از بچه ها شراکت یک موز خریدیم و به ۵ قسمت تقسیم کردیم، ولی موقع خوردن سهم من روی زمین افتاد. خیلی دلم سوخت.

سیکل اول که تمام شد پدر مردد بود مرا به حوزه بفرستد یا برای ادامه تحصیل به دبیرستان بفرستد. با ملا مشورت کرد و چون علاقه وافر داشت فرزند علم قدیم و جدید هر دو را بیاموزد قرار شد من سیکل دوم را شبانه بخوانم و روزها نزد ملا درس طلبگی را ادامه دهم.

مجددا در دبیرستانی ملی و این بار دبیرستان شبانه هراتی در حاشیه زاینده رود مشغول به تحصیل شدم. روزها کما بیش عربی می خواندم و عصرها با دوچرخه ۱۵ کیلومتر را رکاب می زدم تا به مدرسه برسم. شبهای زمستان روی دوچرخه دستانم یخ می زد و در طول کلاس جز می زد ولی چاره ای نبود. درس خواندن در دبیرستان شبانه معایب بزرگی برایم داشت. سطح درسی همکلاسی هایم که ۲۰ سال بزرگتر از من بودند و اکثرا ارتشیهای هوانیروز شاه بودند و حرف های رکیک سر کلاس می زدند در آموزش من اثر منفی گذاشت. بدون اینکه درس بخوانم شاگرد اول کلاس بودم. مبصر کلاس آقای انصاری پنج تا بچه داشت و بچه اولش از من بزرگتر بود. آنها می خواستند دیپلم بگیرند تا حقوقشان بیشتر شود. با بی میلی دوره دوم دبیرستان گذشت. مطالعه را خیلی دوست می داشتم اما کسی را نداشتم که به من کتاب بدهد یا به کتابهای مفید رهنمونم گردد. بحران این دوره نیز در این وضع منفی بی تأثیر نبود. گاهی تابستانها از سر بی برنامه گی به شیراز می رفتم، فیلمهای کمتر از ۱۸ سال ممنوع و سیگار کشیدن زیر پل و فروش هندوانه در مغازه ای در دروازه اصفهان شیراز از سرگرمی های آن دوره بود.

دوره دبیرستان به اتمام رسید و من در کنکور دانشگاه شرکت کردم. با معدل دیپلم بیش از ۱۹ می توانستم هر رشته ای حتی رشته حقوق تهران را انتخاب کنم. اما ارادت خودم و پدرم به ملا حرف اول را می زد. نظر وی این بود که رشته ای را برگزینم که مکمل دروس طلبگی باشد. و این چنین: هر ۱۰ انتخاب برگه رشته زبان و ادبیات عربی در شهرهای مختلف بود. روزی که با پرداخت یک تومان جلوی هتل شاه عباس روزنامه نتایج کنکور را خریدم و اسم خود را در آن دیدم از فرط خوشحالی یک تومان اضافه تر به صاحب دکه روزنامه فروشی دادم.

دانشگاه اصفهان و مقطع کارشناسی:

مهر ماه ۱۳۵۵ که وارد دانشگاه شدم خود را در فضایی بزرگ و مهیج یافتیم. اگر چه در رشته ای وارد شدم و با معدل ۱۹ با دانشجویانی همکلاس شدم که حد اکثر معدلشان ۱۱ بود. از اطرافیان در انتخاب رشته ای که کمترین هواخواهی در جامعه زمان شاه نداشت زخم زبانهای فراوان شنیدم. می گفتند سر انجام در تخت فولاد اصفهان (قبرستان این شهر برای مداحی و قرائت قرآن در مجالس ترحیم) استخدام خواهی شد. با این همه به زبان عربی عشق می ورزیدم. توان علمی من در این رشته بالاتر از سطح لازم بود. گاهی هم حضورم در کلاس برای استادانی که نمی توانستند پاسخ سؤالهائیم را بدهند اسباب دردسر بود. برخی از آنان از من می خواستند که نمره ۲۰ بگیرم و در کلاس آنان حاضر نشوم. بار دیگر در فضایی قرار گرفتم که بجای بکارگیری نیرهایم در مطالعه جدی تر و تلاش بیشتر مرا به خمودی کشاند. حسرت یک معلم دلسوز که به اندازه توانم از من کار بکشد بر دلم ماند. باید به خود متکی می بودم. اما افسوس که بسیاری فرصتهای گرانبها را هدر دادم. در طول تحصیل در دانشگاه اصفهان غیر از ۳ درس که بخاطر حضورم در زندان برایم کمتر از ۲۰ نمره غیابی رد کردند بقیه نمراتم تماما ۲۰ بود. هویدا نخست وزیر بهایی و پیر گفتار دوره شاه چند بار برایم کارت تبریک با تصویرهای طلایی از محمد رضا شاه و رضا شاه فرستاد، و یک بار هم بورس ادامه تحصیل برایم تصویب کردند که نرفتم. سر انجام با بالاترین معدل از بین فارغ التحصیلان دانشگاه اصفهان یعنی معدل ۱۹/۶۰ در سال ۱۳۶۳ فارغ التحصیل شدم.

در تب و تاب مبارزه

با گذشت یک سال از ورود به دانشگاه به تدریج با جو سیاسی و مفهوم مبارزه آشنا شدم. خفقان وحشتناکی بر فضای کشور و بخصوص فضای دانشگاه حاکم بود. هر کس در حال و هوای مبارزه قرار می گرفت از سایه خود هم همیشه فرار می کرد. تصور گرفتار شدن در چنگال ساواک که با انبردست ناخن می کشید لرزه بر اندام انسان می انداخت. اما شور و حال این جهاد مقدس با این ترسها زایل شدنی نبود. در آن دوره مبارزان غیر مذهبی را عمدتاً دانشجویان مارکسیست تشکیل می دادند، و در رأس آنها حزب توده و سازمان چریکهای فدایی خلق. مبارزین مسلمان هم که خود را برای جنگ پارتیزانی با شاه آماده می کردند و در تیمهای تشکیلاتی فعالیت داشتند عمدتاً با سازمان مجاهدین خلق آن زمان مرتبط بودند همه گروه ها علیرغم اختلافات ایدئولوژیک با هم مرتبط بودند، ولی البته با هدایت تشکیلات خود. تیم های تشکیلاتی عمدتاً از ۵ نفر تشکیل می شد، و غیر از رئیس تیم که با یک نفر از یک رده بالاتر تماس داشت و دستورات تشکیلات را ابلاغ و اجرا می کرد بقیه اعضای تیم نباید اعضای تیم های دیگر را می شناختند. البته برنامه های کوه نوردی کمی فراتر از این تشکیلاتی بود و سعی می شد سمپاتها هم به آن راه یابند. در این برنامه ما را به کوه می بردند. جاهایی مثل، کرکس کاشان شیر کوه یزد، زرد کوه بختیاری قله

جهان بین در گردنه رخ قبل از شهرکرد، واین قله ها را چندین بار فتح کردیم. در گردنه جهان بین اطراف شهرکرد یکبار گرفتار بوران برف شدیم. تا نصف تنه ما در برف بود و می رفتیم. برای استراحت تخته سنگی را از برف خالی کردیم. کفشها را در آوردیم و انگشتان پای خود را می مکیدیم تا یخ نزنند و خون در آن به جریان بیفتد. در همین حیص و بیص فریاد کمک گروهی را از دور شنیدیم که در یک شیار مانده بودند. و ما با سر هم کردن همه کمر بند ها و درست کردن یک طناب آنها را از مهلکه نجات دادیم. چشمه لادر سده و کوه ابوجه و دره انجیلی نجف آباد از کوههای دم دست تر بودند. در کوه بالا می رفتیم و سرود می خواندیم. با مذهبی ها آیاتی از قرآن در تکیه بر جهاد، و با غیر مذهبی ها سرودهای رهایی: مرا ببوس مرا ببوس برای آخرین بار تو را خدا نگهدار که من روم بسوی سرونوشت... مرغ سحر ناله سرکن داغ مرا تازه تر کن زآه شرر بار این قفس را برشکن و زیر و زبر کن.... گاه با خود دسته های پاسور همراه می بردیم که اگر گرفتار ساواک شدیم خود را افرادی خوشگذران و لا ابالی معرفی کنیم. همواره در تقلائی حفظ جملات دروغی بودیم که موقع دستگیری و بازجویی باید تحویل ساواک می دادیم.

برنامه کوه نوردی درس مبارزه و استقامت بود. با تحمل شداید. خوردن تکه ای نان و یک دانه خرما و یک در قمقمه آب. و تحمل ساعتی طولانی خستگی و تشنگی و گرسنگی. کفش ها را به دستور سر دسته می کشیدیم حتی جورابها را و از دامنه تا نوک قله می رفتیم. پاها تاول می زد و خون می چکید. هر کس سر مواعدها دیر می آمد فلک می شد و شلاق می خورد. در زردکوه بختیاری یکبار یکی از بچه ها پرت شد و لگنش شکست. و من مأمور شدم تنها در کوهی که پر از خرس بود به دامنه بروم و از عشایر قاطر بگیرم. خوشبختانه او را با قاطر پایین آوردیم و نجات یافت. اکنون او معاون وزیر کشور است.

یکی از الگوهای مورد احترام ما میرزا کوچک جنگلی بود. یکی از دوستان برسم میرزا سر و وضع ژولیده ای داشت، یکبار از دستش عصبانی شدم و گفتم این چه وضعی است برای خودت درست کرده ای؟ به من گفت تو خیلی سوسولی که به من اعتراض می کنی! گفتم تو هم کاسه داغ تر از آشی. مگر نمی دانی پیامبر در کاسه آبی هر روز قبل از خروج از خانه خودش را آرایش می کرد. و او گفت: اگر این طور است پیغمبر هم سوسول بوده است! او الآن سر و وضع شیکی دارد و به خودش خوب می رسد. حق هم دارد، چون معاون استاندار اصفهان است!

در سال ۵۶ با گذشت یک سال از ورودم به دانشگاه توجه ما به مبارزه بیشتر معطوف شد. در رشته عربی ۳ نفر از سالهای بالاتر داشتیم که به ما خط می دادند. آنها در یک خانه تیمی زندگی می کردند. هر روز ۶ ساعت می خوابیدند: از ۱۰ تا ۱۲ شب، از ۴ تا ۶ صبح و ۲ ساعت بعد از ظهرها از ۱ تا ۳. و نیمه شبها با هم کار می کردند. یکی از این سه نفر پیشنهاد ما در مسجد دانشگاه اصفهان بود. تقریباً حافظ نهج البلاغه بود. در قنوتش به فارسی دعا می خواند آنچنانکه اکثر بچه ها می گریستند. و من که با ارتباطی صمیمی داشتم گاه با او که خود را مجتهدی ازاد می دانست درگیر می شدم. در هر مسأله فقهی اجتهاد می کرد و قصد نوآوری داشت. دقایقی بعد از بخش اذان نماز صبح ماه رمضان غذا می خورد و وقتی سرش داد می کشیدم می گفت مهم حقیقت روزه است و این که ساعتی از غذا امساک شود. و اذان نارنجک نیست که یکباره منفجر شود! با این فکرها بالاخره بعد از انقلاب سر از گروه فرقان در آورد و اعدام شد.

زندان اصفهان:

من سه بار قبل از انقلاب دستگیر شدم و دوبار به زندان رفتم. اولی در اصفهان، و دومی در مشهد.

۱۶ آذر ۵۶ ما در تظاهراتی گسترده شرکت کردیم. چنین تظاهراتی معمولاً با هماهنگی قبلی و با زدن تقه روی میز سلف توسط چند نفر همزمان در رأس یک ساعت معین شروع می شد که جاسوسان ساواک گردانندگان اصلی برنامه را شناسند. شیشه های سلف را شکستیم بیرون ریختیم و یک مینی بوس و چند اتومبیل را واژگون کردیم و به سمت در پایین دانشگاه حرکت کردیم. نیروهای گارد دانشگاه با شلیک کلتهای کمری به ما حمله ور شدند. ما مسیر را تغییر داده و از در شرقی دانشگاه خارج شدیم. بچه ها یکی از استادان ساواکی را در مسیر گرفتند و خیلی زدند. ظاهراً زیر دست و پا تلف شد. بچه ها تابوتی را آماده کرده بودند که بجای جنازه پر از سنگ و چماق بود. با شعار الله اکبر و لا اله الا الله این تابوت تشییع می شد. در خیابان چهارباغ بالا نیروهای کمکی از ارتش همراه با نیروهای پلیس شهر و گارد دانشگاه به مصاف ما آمدند. درگیری جانانه ای شروع شد. شلیک تیرهای ۳ و یوزی هوا را می شکافت. من و چند نفر دیگر به کوچه ای پناه بردیم در کنار کارخانه پرسی کولا. شیشه های کارخانه در طول راه شکستیم و گریختیم. من که توسط چند ارتشی مسلح تعقیب می شدم به خرابه ای وسط کوچه وارد شدم و از دیوار آخر خرابه بالا رفتم که به خیابان نیکبخت (داریوش آن زمان) بپریم. روی دیوار که ایستادم آنطرف دیوار توی خیابان نیکبخت زیر پای من اتومبیلی از آگاهی ترمز کرد و من در یک لحظه از دو طرف تهدید شدم که دستها را بالا گرفته و پایین بپریم. و نمی دانستم چه کنم. به هر حال به سرعت طرف خرابه خودم را به زمین انداختم. هفت هشت نفری از نیروهای ارتش بر سر من ریختند و هرچه خواستند لگد زدند. دستانم را روی سرم گرفته بودند ولی جالب بود فردی که بالای سرم بود وانمود می کرد به من لگد می زند. اما پای خود را چند سانتیمتری سرم متوقف می کرد. در نتیجه آن ضربه ها ۳ روز در بازداشتگاه خون استفراغ می کردم.

ما را به کلانتری ۵ اصفهان بردند. رئیس کلانتری و حدود ۱۵ نفر پرسنل آن منتظر پذیرایی از ما بودند. در حیاط کلانتری روبروی هم ایستادند و کوچه ای درست کردند تا ما که ۷ نفر دانشجوی بودیم از وسط آن رد شویم. از دو طرف ما را زیر باران مشت و لگد گرفتند. آخر این کوچه رئیس کلانتری ایستاده بود. زنجیری قطور در دست داشت که چندین بار دور سر می تاباند و بر بدن ما فرود می آورد. و هر چه فحش رکیک بود نثار ما می کرد. بعد ما را رو به دیوار به خط کردند روی یک پا ایستاندند. یک پا بالا دو دست بالا بی حرکت. از ساعت ۱۲ ظهر تا ۵/۵ عصر. دیگر خون در دستان ما حرکت نمی کرد. پاسبانی با یک یوزی در دست درست پشت سر ما مراقب بود. یک لحظه که من داشتم زمین می خوردم و جای پای راست را با پای چپ عوض کردم با قنداقه یوزی آنچنان پشت سرم کوفت که پشانی ام به دیوار خورد و خون از آن بیرون جهید. افراد کلانتری که از کنار ما را رد می شدند ناسزا می گفتند ما را کمونیست خدا شناس می خواندند. آفتاب عصر در حال غروب کردن بود و من که دست و صورتم غرق خون بود به یادم آمد که نماز نخوانده ام یک لحظه سرم را برگرداندم و فریاد زدم می خواهم نماز بخوانم.

از رئیس کلانتری اجازه گرفتند او در حالی که داد می زد این کمونیست نماز می خواهد چه کند اجازه داد. در باغچه حیاط تیمم کردم و نمازی دلچسب خواندم با این آیه: رب السجن أحب إلي مما يدعونني إليه.

غروب ما را به بازداشتگاه مرکزی پشت عالی قاپو بردند. ۳ روز در آن بازداشتگاه ماندیم. حدود ۲۰ نفر بودیم در یک اتاق سرد نمناک تاریک با بوی تعفن و ادرار که فقط روی در آهنین ورودیش پنجره ای داشت ۱۰*۲۰ سانتیمتری که در ارتفاع دومتری از زمین بود. آن سه روز پشت سر هم صف می کشیدیم تا به نوبت چند لحظه از روزنه آن اکسیژن قورت بدهیم. ولی من قدم کوتاه بود و به آن روزنه نمی رسید.

سپس ما را به زندان دستگرد اصفهان بردند. از همه انگشتانمان انگشت نگاری کردند. یک دست لباس نکبتی به ما دادند و لباسهایمان را تحویل گرفتند. به سلمانی بردند. تا موهای سرمان را بتراشند. پاسبان محافظ به زندانی بدقلقی که سلمانی می کرد دستور داد سفارشی کار کند. و او با ماشین اصلاح دستی موهای سر ما را از بیخ می کند. انگار داد و فریاد ما را نمی شنید.

ما ۲۰ نفر دانشجوی بودیم که به ۴ بند زندان تقسیم شدیم. مرا به بند دو فرستادند. و اتاق شماره دورا نشانم دادند. قبل از این که وارد شوم رئیس بند مرا کنار کشید و گفت در اتاق ۲ زندانی خطرناکی هست به نام سید مهدی هاشمی. اگر کلمه ای با او صحبت کنی روزگارت را سیاه می کنم. از اینکه در کنار آن همه چاقوکش حرفه ای و دزد و قاچاقچی که با آن قیافه های وحشت ناک برای اولین بار می دیدم یک نفر بود که لا اقل سیاسی باشد خوشحال شدم. سید مهدی مرا به آرامی تحویل گرفت و با چند نفر از افراد گروهش که هدفی ها یا گروه الله اکبر نام داشتند به من در اتاق ۲ خوش آمد گفتند و چای ریختند. من کف خواب بودم و تخت نداشتم. اما چون زیاد کتک خورده بودم و خسته و کوفته بودم روی تخت یکی از افراد گروه خواباندم. دیگر نفهمیدم چه شد. فردا صبح تا از خواب بیدار شدم تازه شروع کردم به زندان فکر کنم و منزل نور را به خود تبریک بگویم. سید مهدی هم مترصد فرصت بود تا با من صحبت کند. وسط روز مرا کناری کشید و سر سخن را باز کرد تا مرا ارزیابی کند. طبیعتا اولین سؤال صریح من از او سبب قتل آقای شمس آبادی بود. اما حرفهای ضد و نقیضی که در مورد کارهای گروه الله اکبر از او رفقاییش شنیدم مرا به ارزش اهداف و مرامشان مشکوک کرد. رفقاییش او را اندازه یک پیغمبر معصوم قبول داشتند و مطیعش بودند. تا آن که یکی از افراد پلیس زندان خبر صحبتهای مخفی مرا با سید مهدی به رئیس بند گزارش داد. به خاطر این تخطی دوباره مرا زدند، و روز دوم زندانی شدنم مرا برای چند روز به انفرادی فرستادند. سلولهای انفرادی پر بود و جای خالی نداشت. لا جرم مرا به سلولی بردند که روی تخت یک غول بی شاخ و دم خر و پف می کرد. با ترس و لرز داخل شدم. کنار تخت او یک راهرو بود به عرض نیم متر و پشت سرش یک توالت کوچک. قبل از این که بیدار شود نگهبان را صدا کردم و از او خواش کردم مرا جای دیگری ببرد. خوشبختانه یک سلول خالی شد و مرا به آنجا منتقل کردند. انفرادی حال خاصی داشت. یکی دو روزی با خودم خلوت کردم. خودم را دیدم. مرتب نرمش می کردم و ذکر می گفتم. زودتر از قرار سابق از انفرادی آزادم کردند. بعدا فهمیدم سید مهدی برای در آوردن من از انفرادی رئیس بند را تهدید کرده بود که با رفقاییش اعتصاب می کند. و رئیس بند از آنها حساب می برد. ولی مرا بجای بند سید مهدی به بند ۴ منتقل کردند. مجددا در اتاق ۲. هر اتاق ۱۲ تخت داشت ۴ تخت سه طبقه. ولی در اتاق ما ۲۴ نفر زندانی بود: ۱۲ نفر سابقه دار و ۱۲ نفر

کف خواب. تنها سیاسی آن اتاق من بودم. ما بقی چاقوکش و دزد حرفه ای. هر کف خوابی که حدوداً دو سال زندانی می کشید تختی از طبقه اول گیرش می آمد. بعد از ۵ یا ۶ سال تختی از طبقه دوم. بعد از حدود ۱۰ سال از طبقه سوم. تختها مرا به یاد طبقه ها و کاستهای اجتماعی هند می انداخت و مبین جایگاه و میزان قدر قدرتی صاحبش بود. افراد طبقه ۳ زندانی های حبس ابدی بودند که فلک جلو دارشان نبود چه رسد به رئیس بند و پاسبانهایش. بین شاه نشینهای طبق ۳ یک نفر که از همه قلدرتر بود رئیس اتاق بود. و رئیس اتاق ما رضایی نامی بود اهل کوجان اصفهان. ۲ نفر را کشته بود. می گفت برای دفاع از ناموس خودم کشتم. بنا بود اعدامش کنند ولی با نامه ای که به شاهنشاه آریامهر نوشته بود با تخفیف به او حبس ابد دادند. آنوقت که با او بودم ۱۲ سال بود در زندان بود. با من به سرعت اخت شد. می گفت خاقانی اگر امروز از زندان بیرونم کنند کروکی و آدرس خانه ام را بلد نیستم. از من خوشش می آمد. یکی دوبار مرا به آن بالا یعنی تخت طبقه ۳ دعوت کرد و جای تعارفم کرد. به رؤسای اتاقهای دیگر می گفت از این خاقانی خیلی خوشم می آید. بین من و او هیچ سنخیتی نبود. وقتی با تعجب سبب را از او می پرسیدند می گفت این پسر روحیه عجیبی دارد. اگر بیست سال هم برایش زندان ببرند مثل تریلی می کشد. یکبار دلش خیلی گرفته بود. علتش را پرسیدم گفت نه ام دارد می میرد. می خواست گریه کند اما ریاستش و موقعیتش به او اجازه گریه نمی داد. خیلی دلداریش دادم. یک دفعه هم مرا به تخت طبقه ۳ دعوت کرد تا برایش نامه بنویسم. وقتی گفت بنویس: خدمت اعلیحضرت همایونی شاه شاهان، قلم در دستم خشکید. هرچه اصرار کرد بنویسم گفتم خطم بد است و با مقام شاهنشاه مناسبت ندارد. بازی مرسوم و پر طرفدار زندانی های حرفه ای دوزبازی بود. وقتی رؤسای اتاقها با هم بازی می کردند گاهی سه یا چهار روز طول می کشید تا یک نفر ببرد. یکبار که من با رئیس اتاق بازی کردم در دقیقه ۴ باختم. من و بقیه کف خوابها شبها مثل کتابهای قفسه کنار هم می خوابیدیم جای غلط خوردن نبود. بغل دست من یک زندانی پاکستانی بود که ۲ سال بود در زندان بود. یک نفر ایرانی را کشته بود و برای اینکه اعدامش نکنند زنش ادعا کرده بود شریک جرم اوست و با هم دست به قتل زده اند. هفته ای ۱۰ دقیقه به اجازه داشت در ورودی بند زنان با زنش ملاقات کند. یک نیمه شب ناگهان فریادی مهیب همه ۲۴۰ نفر زندانی بند ۲ را از خواب پراند. این صدای وحشتناک صدای همین هم بندی پاکستانی بود که پهلوی من خوابیده بود و داشت عربده می کشید. در تاریکی محض نمی دانستیم چه خبر است. وقتی نگهبان چراغها را روشن کردیم بیچاره از درد به خود می پیچد. یک نفر با هیكلی ۱۴۰ کیلویی از تخت طبقه ۲ تیر خورده بود و روی او افتاده بود. خود او هنوز نفهمیده بود! چشمهایش را می مالید می گفت اینجا چه خبر است؟ هر روز ۴ ساعت صبح و ۴ ساعت بعد از ظهر ما را از اتاقها به هواخوری می بردند: فضای بازی با دیوارهای بلند سیمانی و زمین سیمانی. دیوارها باید سیمانی می بود تا درزی برای مخفی کردن اشیاء ممنوعه نداشته باشد. با این حال زندانی ها شیارهایی را می شناختند که می شد در آن بعضی چیزها را مخفی کرد. روزی یک ساعت با سردستگی یکی از پیش کسوتها نرمش می کردیم. بعضی از حرفه ای ها برای کار به کارگاه نجاری می رفتند. اما سرگرمی اکثر زندانی ها در ساعات هواخوری این بود که ریگهایی را که خانواده آنها از بیرون برای آنها می آوردند ساعتی متمادی در روزهای متمادی روی سیمانهای کف حیاط می کشیدند تا ساب بخورد و به شکل کارهای هنری مثل سرکلیدی در آید و به فروش برسد. شنیدن صدای ساعتها خرخر سنگ از تعدادی آدم که سینه آفتاب روی زمین تقلا می کردند پوست جگر را سوراخ می کرد. در زندان یک وعده غذای گرم می دادند در سلف که اکثراً راگو بود: یک کاسه آبگوشت با یک تکه کوچک گوشت و یک تکه دنبه و قدری هویج. گوشتها منجمد بود و از استرالیا می آمد و چون ذبح

شرعی نشده بود و نجس بود من غذای گرم زندان را نخوردم. با نان و ماست کیسه انداخته که مادرم برایم می فرستاد سر می کردم. البته رفقای چپ و مذهبی و حتی روحانیون زندان با حکم شرایط عسر و حرج آن غذا را می خوردند. یکبار راگوی مصرفی زندانیان فاسد شده بود و همه زندانی ها را مسموم کرد. وقتی ما را به هواخوری بردند همه اسهال گرفته بودند. هواخوری یک توالی بیشتر نداشت و ۲۴۰ نفر زندانی همه در صف این توالی بودند. هرکس در می آمد بلا فاصله در آخر صف نوبت می گرفت.

زندان یک پزشک عمومی داشت که البته بهتر از نداشتن. برای هر دردی از نوک سر تا فرق پا آ.پ.سه. می داد که اسم یک نوع قرص مسکن بود. زندانی ها هم که این را می دانستند وقتی سراغش می رفتند بجای وصف حال و مرض خود از او می خواستند چندتا آ.پ.سه به آنها بدهد!

زندان هفته ای ۲ بار هر بار ۲ ساعت آب گرم داشت در چله زمستان که گرم هم نبود و ولرم بود. در این دو نوبت ۲۴۰ زندانی می خواستند در عرض دو ساعت با ۶ تا دوش استحمام کنند. بلبشویی می شد نگو و نپرس. خیلی از آنها جلو دیگران لخت مادرزاد می شدند ولذا من ترجیح می دادم بعدا در آب یخ دوش بگیرم.

در بند ما معروف ترین چاقوکش اصفهان اصغر جیگرکی بود. و عجیب این که با من خیلی رفیق شده بود. شبها با هم می رفتیم در آخر کریدور بند و مسافتی به اندازه ۴ متر را با هم به سرعت قدم می زدیم. وقتی لخت می شد جای حدود ۲۰ ضربه چاقو روی بدنش بود.

یکی از افراد زندانی که صدای خوبی داشت چند وقت یکبار که دلش می گرفت می زد زیر آواز. همیشه یک ترانه را می خواند:

گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم

مته آفتاب آگه بر من تنابی زردم و بی رنگم

همه دردم همه دردم مته توفان پر گردم

باد مستم که تو صحرا می پیچم دور تو می گردم...

وقتی شروع به خواندن می کرد همه زندانیها حتی قلدرهای حبس ابدی روی زمین می نشستند بعضی آرام آرام و بعضی هم زار زار گریه می کردند.

در بند ۴ مدتی با حاج آقا رهبر امام جمعه موقت اصفهان و مدتی با آقای جواد محدثی شاعر معروف که بعدها فرمانده سپاه قم شد هم بند بودیم. گاهی که می خواستیم مذاکراتی داشته باشیم لنگهای حمام را دور یک تخت می بستیم و پشتش جمع می شدیم.

اگرچه ما زندانی سیاسی بودیم ولی شاه با ادعای این که زندانی سیاسی ندارد ما را در بند جرایم عادی و با عنوان اخلاف در نظم عمومی نگه می داشت. اکیپ سیاسی ها آن موقع ۲۰ نفر بودند. ۴ نفر مذهبی خط امامی و بقیه اعضای سازمان مجاهدین و گروه های کمونیستی و عمدتاً چریکهای فدایی خلق. ما ۲۰ نفر با هم کار می کردیم. انتقال اخبار بیرویه از زندان به داخل خیلی دشوار بود. گوشی تلفن ملاقات کنندگان کنترل می شد و امکان رد و بدل کردن خبر نبود. به توصیه من خواهرم هر بار که ملاقات من می آمد تیر مهمترین اخبار بیرون روی یک تکه کاغذ می نوشت و از زیر چادر خود از پشت شیشه به من نشان می داد. یکبار یک خبر جمله ای از حضرت امام روحی فداه بود که از عراق پیام فرستاده و گفته بودند ما نمی توانیم با کمونیستها همکاری کنیم. آنها از پشت به ما خنجر می زدند. این پیام را من به دو روحانی و سایر دوستان مذهبی ام منتقل کردم، و از آن روز دیگر ارتباط و خورد و خوراکمان را با چپی ها قطع کردیم.

۲ ماه و نیم که در زندان بودیم دادگاه ما تشکیل شد. قرار بود برای دادگاه ما وکیل تسخیری اجباری از طرف دادگاه شاه وکالت کند. اما چون اولین گروه دستجمعی بودیم که از دانشگاه دستگیر شده بودیم چند وکیل جوان و سیاسی بیشتر با انگیزه اشتها وکالت افتخاری ما را قبول کردند. دادخواستی که از طرف دادستان علیم ما تنظیم شده بود ما را یک مشت اراذل و اوباش معرفی کرده بود (بدون ذکر هیچ انگیزه سیاسی) که با شکستن شیشه مغازه ها قصد اخلاف به نظم عمومی داشتند. دفاعیاتی که من تنظیم کردم تا در جلسه دادگاه قرائت کنم با آیه ای از قرآن شروع می شد که مستکبران به حضرت نوح گفتند تو را نمی پذیریم چون طرفداران تو اراذل و اوباش هستند. (وما نراک اتباعک إلا الذین هم اراذلنا بادی الرأی). چون تشکیل دادگاه مصادف شد با اعلام فضای باز سیاسی از طرف رژیم و تحت فشار دولت دموکرات آمریکا، خبر تشکیل دادگاه ما بازتاب گسترده ای در جراید پیدا کرد، و در صفحه اول روزنامه های کیهان و اطلاعات با ذکر اسامی ما منتشر شد. جلسات دادگاه ما ۶ روز متوالی ادامه یافت و هر روز ما را که هرکدام با دستبندی به یک مأمور پلیس بسته شده بودیم وبا ملاحظات امنیتی شدید از زندانبه جلسه دادگاه می بردند. در یکی از این جلسات دکتر شریعتمداری استاد دانشگاه اصفهان نیز شرکت کرد. در طول هر جلسه قاضی تریاکی دادگاه که از قبل حکم نهایی را به او دیکته کرده بودند فقط برای حفظ ظاهر صحنه دادگاه حرفهای وکلا را با بی میلی گوش می داد، و گاهی هم که خمار بود و تریاکش دیر شده بود چرت می زد و خور و پف می کرد.

با حکم دادگاه ما با تحمل ۳/۵ ماه زندان آزاد شدیم. روز آزادی خانواده و بخصوص مادر خدا بیامرزم همراه برخی آشنایان و دوستان برای استقبال دم در زندان جمع شده بودند. ولی من ترجیح دادم بجای اتومبیل ترک موتور ایژ شهید محمود آقا محمدی سوار شوم تا پس از آن مدت مرارت بار آزادی را بیشتر تنفس کنم. و هوای بیشتری قورت بدهم.

زنداد مشهد:

بهار سال ۱۳۵۷ که تابستان شد زلزله مخوف طبس با ۲۵۰۰۰ تلفات رخ داد. با ۳ نفر از دوستان تصمیم گرفتیم با دو موتور سیکلت برای کمک به زلزله زدگان به طبس برویم. ابتدا رفتیم انارک برای بازدید آیه الله مکارم شیرازی که آنجا تبعید شده بود. از آنجا به بعد از هر کس سراغ جاده طبس را می گرفتیم ما را از وحشت آن کویر برهوت برحذر می داشتند. اما ما در انجام این ریسک خطرناک مصمم شده بودیم. آخر کویر جاده نداشت و کوره راهی طولانی در وسط بیابانی مرگ بار بود. ۶ روز در راه بودیم، با قیافه هایی وحشتناک و سر و صورتی گرد آلود که دو دستمال و یک عینک دودی آن را پوشانده بود. راه پر از رمل بود و گاه موتور که دو سرنشین داشت در آن فرو می رفت. ترک موتور من که هند ۱۱۰ بود احمد کبیری بود که دانشجوی پزشکی دانشگاه شیراز بود و بعد به فیض شهادت رسید. او از موتور پیاده می شد که آن را هل دهد. و من چند کیلومتری به خیال آنکه سوار شده است دور شدم. وقتی فهمیدم پشتم نیست و برگشتم بیچاره از آخر بیابان می دوید و فریاد می کشید. در نزدیکی طبس شبی به روستایی رسیدیم که اهالی از ترس زلزله خارج از روستا بیابان را گلیم انداخته و زندگی می کردند. وقتی وارد شدیم به خاطر قیافه های مشکوک ما قصد داشتند ما را به پاسگاه ژاندارمری تحویل دهند که یک دانشجوی دانشگاه اصفهان ما را شناسایی کرد و خطر برطرف شد. در طبس چند روزی ماندیم. شبها در اردویی که به نام اردوی امام نام گذاری کرده بودند و اولین بار بود که علنا آیه الله خمینی (البته بدون ذکر نام ایشان) امام نامیده می شد. روزها هم در خرابه ها بیل می زدیم و گاهی از زیر خاک ها شقه مویی یا دستی از زیر خاک در می آمد. بعدا تصمیم گرفتیم تا مشهد به راهمان ادامه دهیم

روز سوم اقامت در مشهد برای نماز ظهر و عصر به منزل آیه الله سید عبد الله شیرازی که مرجع تقلید بود رفتیم. آن زمان دولت نظامی ارتشبد ازهاری حاکم بود. در منزل ایشان حین نماز اطلاعیه هایی پخش شد، که یکی از آنها شعری بود در وصف شاه هنگامی که در کنار رئیس جمهور آمریکا در حیاط کاخ سفید بخاطر شلیک گاز اشک آور برای متفرق کردن ایرانیان معترض اشکش در معرض دید رسانه های گروهی جاری شده بود. مطلع شعر چنین بود:

گریه کن ای شاه خائن گریه کن

گریه کن ای تخم شیطان گریه کن

و ما هنگام خروج از منزل داشتیم سوار موتور می شدیم که دستگیر شدیم. ما را به یک کلانتری بردند. به سرعت تمرین کردیم که چگونه در بازجویی های انفرادی هماهنگ پاسخ دهیم. بعد از نیم ساعت ما را از یکدیگر جدا کردند. بازجویی ها توسط مأمور ساواک ۳ روز طول کشید. ما را در ۳ اتاق مجاور قرار داده بودند. و بازجو پاسخهای ما را جدا جدا می گرفت تا با هم مقایسه کند. من که دانشجوی سابقه دار دانشگاه اصفهان بودم خودم را کارگر خاتم سازی با گواهی نامه ششم ابتدایی معرفی کرده بودم. تلاش می کردم روستایی و ساده حرف بزنم تا لو نروم. در جیبهایم چیز مشکوکی نبود. اما یکبار که بازجوی ساواک از اتاقم بیرون رفت یادم افتاد در تقویم جیبی ام شماره دانشجویی خود را نوشته ام. وقتی آن را در آوردم تا نابودش کنم

بازجو سر رسید و مشکوک شد. تمام تقویم را ورق زد تا به آن شماره رسید. با خوشحالی فریاد کشید و با یک مشت ناسزا گفت دانشجوی هم که هستی. با نثار مشت و لگد از من می خواست بگویم عضو چه سازمانی هستم. به هر حال سابقه سیاسی مرا از گارد دانشگاه اصفهان گرفتند و با تشکیل پرونده ای ما را به دادگاه نظامی فرستادند. دادگاه سمبل بود. من بودم و یک سرهنگ نظامی به عنوان قاضی. در عرض نیم ساعت صحبت با من حکمش را صادر کرد: ۶ ماه زندان. آماده می شدم که به زندان منتقل شوم. وقتی ماشین زندان آماده شد. مرا به بازداشتگاه موقت برگرداندند، و نیم ساعت بعد با شگفتی آزاد شدم. مأمور آگاهی به من گفت بعد از صدور حکم آیه الله شیرازی با دادگاه تماس گرفته و چون شما از منزل ایشان دستگیر شدید خواسته است شما را آزاد کنیم.

خروش انقلاب:

از بهار ۵۷ تا زمستان پیروزی شبانه روز کشور مثل یک فیلم اکشن بود با حوادثی برق آسا و باور نکردنی. ما که سال ۵۶ در دانشگاه با وحشت از غول مخوف ساواک اصول سخت و خشن مخفی کار و ملاحظات امنیتی را به دقت رعایت می کردیم و خود من شبانه روز در با دست بروشورهای حاوی رعایت ملاحظات امنیتی را می نوشتم تا با چه زحمتی در مسجد دانشگاه با ترس و لرز تکثیر کنیم، و طبق نظر تشکیلات آماده می شدیم تا مقدمات یک جنگ چریکی ۴۰ ساله را فراهم آوریم، و در شرایطی که ایران با داشتن ۴۰ هزار مشاور نظامی آمریکایی جزیره ثبات سیاست آمریکا در خاورمیانه بحساب می آمد ناگهان دیدیم دست خدا از آستین پیرمردی در آمد و نفس مسیحایی او زن و مرد و پیر و جوان را چنان به میدان مبارزه و البته نه در کوه و کپر ها بلکه در کوچه ها و خیابانها کشاند که حقیقتا مات و مبهوت می ماندیم. تجربه انقلاب کشورهای کمونیستی که تا آن زمان سرمشق ما بود و از طریق سازمان مجاهدین خلق در اختیار فعالان سیاسی دانشگاه قرار می گرفت، و حتی تجربه کشور مسلمانی مثل الجزایر در مبارزه با استعمار فرانسه با تحمل ۱ میلیون قربانی ما را به بهت و حیرت می کشاند، و کمونیستها را به گيجی و ناباوری. رخدادی در شرف وقوع بود محیر العقول و خارق العاده. امام خمینی روحی فداه بجای نسخه تکراری انقلابهای چپ و تکیه بر جنگهای پارتیزانی نسخه ای دیگر برای ملت ایران پیچید. او بجای تکیه بر کلتها و کوکتل های وارداتی و پارتیزانهای دوره دیده در کوبا و حتی لبنان زن و مرد و پیر و جوان را به «موشک مشت» و «فانتوم فریاد» مسلح کرد. البته استارت اول کار را کوکتل مولوتوفها زد که وقت و بی وقت مشروب فروشی یا سینمایی را منفجر می کرد. در ماه های آخر حوادث به سرعت برق رخ می داد. شب و روزمان در کوچه ها و خیابان ها می گذشت. چند بار برای شرکت در برخی تظاهرات به تهران رفتم. برای شرکت در تشییع جنازه مرحوم شریعتی که قصد عزیمت به تهران داشتم مادرم متوجه شد و ترسید. با گریه می خواست مانع شود. او را راضی کردم با قرآن استخاره کنم و اگر خوب آمد بروم. آیه قرآن به من عزم حرکت داد و به مادرم صبر و امید: به مادر موسی وحی کردیم بچه خود را به دریا بینداز و ما او بر می گردانیم تا چشم مادرش بدیدن او روشن گردد و آرام گیرد!

برای استقبال از امام و بازگشتش از فرانسه هم به تهران رفتم. مسیری ۳۷ کیلومتری بین فرودگاه مهرآباد و بهشت زهرا سیلاب انسانی بود. و ما قطره هایی ناچیز در این دریای خروشان. در بهشت زهرا در ده متری اتومبیل بلیزر حامل امام روحی فداه بودم. جمعیت آن بلیزر سنگین را با امام و راننده و چندین محافظ بلند کردند و نیم متر بالاتر از زمین با خود می بردند.

کاروان انقلاب پس از فجر ۵۷ به سلامت اطراق کرد، و حوادث و اتفاقات آن ما را به دنبال خود می کشاند. در ۱۲ فروردین ۵۸ به دستور امام مردم سالاری دینی در قالب رفرا ند م جمهوری اسلامی به تحقق پیوست. آن روز برای ما بسیار مبارک بود به یمن این روز اولین سالگردش را در سال ۵۹ به عنوان روز جشن عقد م برگزیدم. ۱۲ فروردین ۵۸ من با یک سلاح ژ ۳ محافظ صندوقهای آخذ رأی در استان چهار محال بختیاری بودم. سر یکی از صندوقها با مردی که می خواست علاوه بر رأی خودش رأی دیگری را به نیابت از برادرش که در حوادث انقلاب شهید شده بود بگیرد و به صندوق بیندازد کلنجر رفتم و از این کار جلوگیری کردم. مرد می گفت برادر م شهید این انقلاب است و شهیدان زنده اند پس حق رأی دارند. استدلال او را اعضای صندوق اخذ رأی پذیرفتند. اما من اصرار داشتم که این جمهوری جمهوری صداقت و حفظ امانت است و دادن این رأی خشت کجی است که کجی های دیگر را به دنبال خواهد داشت. این چنین پاک بودیم و انقلاب را پاک می خواستیم. از شهرکرد برای جمع آوری صندوقها به بروجن رفتیم. بروجن روحانی سید و متنفذی داشت به نام آیت الله زاده. و فرمانداری به نام ناجی که با هم اختلاف داشتند. طرفداران آیت الله زاده که کمیته انقلاب اسلامی شهر در اختیارشان بود به قصد دستگیری فرماندار به اتهام تقلب او در انتخابات فرمانداری را که من و ده نفری از بسیج و سپاه اصفهان همراه با فرماندار در آن مستقر بودیم محاصره کردند. ده ها نفر مسلح و چهار تیربار در اطراف فرمانداری مستقر شدند. بیچاره فرماندار مثل جوجه می لرزید. هرچه با تلفن از وزارت کشور کمک می خواست آنها جز ابراز همدردی کاری نکردند. ما فرماندار را در یک گنجه کنج آشپزخانه که به حجم یک بچه بود با فشار داخل کردیم و درش را بستیم و همه ظروف آشپزخانه را جلوش چیدیم و با بلندگو اعلام کردیم فرماندار داخل ساختمان نیست. افراد کمیته و تعدادی مردم عادی شعار می دادند: ما همه سرباز توایم آیه الله زاده گوش به فرمان توایم آیه الله زاده. از افراد کمیته خواستیم ۲ نفر نماینده برای پیدا کردن فرماندار داخل بفرستند. خوشبختانه آنها فرماندار را نیافتند. و داستان ختم به خیر شد.

بسیج بلوچستان:

تابستان ۵۸ من با بسیج اصفهان برای مبارزه با اشرار بلوچستان به زاهدان رفتم. ۳/۵ ماه در شهرهای زاهدان و خاش و ایرانشهر و چابهار حکایت ها داشتیم. دائم با اکیپ های قاچاق مواد مخدر درگیر بودیم. به شکل ناشناس و با مسلح به کلت و یوزی با یکی از دستگیر شدگان به کافه های محل توزیع مواد می رفتیم تا توزیع کنندگان اصلی را دستگیر نموده سرنخی از باندهای قاچاق بدست آوریم. گاه در این درگیری ها با اکیپهای کمونیست درگیر می شدیم. در ایرانشهر که در ساختمان رادیو و تلویزیون مستقر بودیم مطلع شدیم به بیمارستان شهر حمله شده و ۲ نفر از زخمی های ما را روی تخت بیمارستان شهید کرده اند. هیچ جا امن نبود. چند نفری به بیمارستان رفته و شبانه روز در آنجا گشت داشتیم. هنگام ادای نماز به دستور فرمانده خود روی چکمه مسح می کشیدیم و ایستاده و در حال پست پشت دیوار کوتاه بیمارستان نماز خوف می خواندیم. خدا

رحمت کند آن بسیجی ساده ولی با صفا را . احمدی نام داشت. با هیکلی بیش از صد کیلو . می گفت موقع آمدن به بلوچستان بخچه حمام را بستم و به مادرم گفتم ننه من رفتم حموم. لب دریای عمان می نشست و آب شورش را مضمضه می کرد، و به مزاح می گفت : «عبرتم خداوند عالم چی چی نمک دست این آب زده است. آنقدر آنجا ماند و جنگید تا سرانجام با اصابت یک گلوله آر پی جی جسمش دود شد و روحش پر کشید و بالا رفت.

شمه ای از حکایت آن روزها را در «مثنوی داستان انقلاب» بخوانید:

بعد حمد قادر بی منتها

با تو گویم قصه خوف و رجا

قصه ای آغشته با بیم و امید

تار آن هشدار و پود آن نوید

داستان انقلابی مردمی

نهضتی شوریده بر نامردمی

لطف حق می بایدت تا جان شوی

گوش جان می بایدت تا بشنوی

xxxxxxxxxx

روزگاری زیر این چرخ کبود

در میان مردمی سست و خمود

غافل از نیرنگ دیوان و ددان

بردگانی در کف نابخردان

مکر اهریمن ملک را رانده بود

ظلمت شب نور را تارانده بود

گاه و بی گاه از فراز میله ها

میله های کنج زندان در فضا

می رسید از دور فریادی به گوش

لیک بعد از فترتی می شد خموش

+++++

ناگهان رعدی خروشید از سما

زو نفس ها حبس شد در سینه ها

من ندانم بانگ جبرائیل بود؟

یا تو گویی صور اسرافیل بود؟

چون سکوت از غرّشش درهم شکست

هییش بنیاد کفر از هم گسست

پیرمردی: در جبینش نور حق

قلب او آکنده بود از شور حق

سرو پیش قامتش شرمنده بود

کوه ازو درس صلابت خوانده بود

در خلاق شور و شوقی آفرید

در نفوس مردمان روحی دمید

شمع رخسارش چو تابیدن گرفت

شمس و اختر جمله ماندی در شگفت

xxxxxxxxxxxx

ليلة القدری مبارک سر رسید

مطلع الفجرش به ما دادی نوید

خیمه شب از فلق صد چاک شد

میهن از لوٹ شیاطین پاک شد

امت اندر دین حق شد فوج فوج

قطره ها سیل خروشان موج موج

شد گل حسرت به دیدار بهار

غنچه های آرزو آمد به بار

سینه ها دریای موج رجا

عطر امید عنبر افشان در فضا

شد سرود لا تخف ورد زبان

بانگ لا هم یحزنون آوای جان

در دو چشم بی نوایان اشک شوق

بر لبان خشکشان لبخند ذوق

آتش عشق علی در سینه ها

سینه ها شاداب و دور از کینه ها

xxxxxxxxxxxx

لیک این گلبانگ شادی و سرود

کی توانستی که اهریمن شنود؟

چهچه زیبای این مرغ چمن

خوش نیامد در مرام اهرمن

با دلی کاغشته بود از خشم و کین

برجهید و گام خود زد بر زمین

هم به نای اتحاد انداخت چنگ

هم طنین انداخت در ناقوس جنگ

تا بجوشید از عزیزان جوی خون

آسمان خون رنگ و میهن لاله گون

xxxxxxxxxxxx

اهرمن شیران پر صولت چو دید

تیر تزویر از کمانش برجهید

خرقه پوشید و به مسجد در نماز

بر سر سجاده در راز و نیاز

سبحه بر کف وارد بازار شد

از فرییش فتنه ها بسیار شد

کم کمک صد دام گسترده آن عنود

کم ترین نیرنگ او صدّام بود

خلق با تزویر او شد غریبه

وز پی جادوی او شد بلبله

قل أَعُوذُ مِنْهُ رَبِّ الْفَلَقِ

من رجیم هو شرّ ما خلق

من حسود طالما یبغی الحسد

لیس یرجو ماعدا نفث العقده

«غاسق عند الوقب» فی ذکره

ربنا احفظ کلنا من مکره

عزم یزدان اختبار خلق بود

زین سبب طیف بلایا درگشود

عشق کآسان می نمود آغاز راه

سخت شد وان راه پرگشتی ز چاه

اندک اندک در نشیب و در فراز

در همه پیچ و خم راهی دراز

دام ها برپا نمود آن خلف

جذبه ها رخ می نمود از هر طرف

آن ره بران تر از شمشیر تیز

جلوه ای بود از صراط رستخیز

فرقه ای سودایشان آب و علف

سعیشان بین ثیل و معتلف

موج زد در سینه هاشان اضطراب

عیش رغد خویش دیدندی سراب

در صفی دیگر مصیبت زین بتر

شد عیان هر لحظه داغی تازه تر

در تبار عاشقان جان به کف

جان فشانی کرده در راه هدف

دسته ای در مانده از طول سفر

خسته از گرداب پیچان قدر

چون نیارستند دید آن فتنه ها

خود هراسان گشته از موج بلا

گام های ناتوان لرزان شدی

عزم ها حیران و سرگردان شدی

غنچه های آرزو پژمرده شد

بیم و وحشت در روان ها زنده شد

غافل از حکم خداوند احد

کآدمی را آفرید اندر کـــــــبد

إِنْ أَحَبَّ اللَّهُ مِنْهُمْ وَاحِدًا

غَتَّه غَتًّا بِأَصْنَافِ الْبَلَا

زان میان مردان حق در متن عسر

چشم دل بگشوده می دیدند یسر

چون جبال راسیات اندر بلا

بر قضای حق بدادندی رضا

اندکی بودند مردان صبور

(وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِي الشُّكُورُ)

ای برادر! این پیام از حق شنو

غرّه از پیروزی ظاهر مشو

شادی آن روزها افراط دان

وحشت این روزها تفریط خوان

گر همه خلق آورند ایمان به دین

قل : (أخاف الله رب العالمين)

سجده آرند ار به شیطان رحیم

قل : رضی بالله ذي الفضل الرحيم

این شنیدستی که چون پروردگار

بر نبی بگشود باب انتصار

تا به چشم خویش دید افواج ناس

در طواف بیت حق بهر سپاس

در چنین دریای سرشار از نوید

در میان موجی از عشق و امید

حق نهییش زد که استنصار کن!

از گناه خویش استغفار کن

وان شنیدستی که که چون ربّ ودود

مژده جنت بر این امت نمود

زد مثل بر قومی از پیشینیان

غوطه ور در موج گردابی گران

آنچنان گشتند در بحران فرو

هم نبی هم قوم حتی زلزلا

چشم ها در یاری ایزد به راه

ناله هاشان در : «متی نصر الإله»؟

تا سرانجام ایزد نعم المجیب

خود بشارت دادشان نصر قریب

آن پیام از حق شنیدی ای عزیز

این دگر بشنوز حق منما گریز

زندگی گر تلخ در کام آیدت

شهد تسلیم و توکل بایدت

در غمار موت چون کردی شنا

در حیات جاودان می جو بقا

گر به عسر اندر نبینی یسر را

کی توانی درنوردی عسر را

عسر چه بود؟ همت و مردانگی

شمع بزم عشق را پروانگی

عسر می دان رنج راهی مرگبار

یسر می دان لذت دیدار یار

عسر در بگسستن از آب فرات

یسر در نوشیدن آب حیات

عسر باشد قطع دریای فنا

یسر باشد وصل دریای بقا

حق تعالی چون گل آدم سرشت

هم رجا هم خوف بر لوحش نوشت

خوف باید. لیکن از خشم خدا

نی ز امواج خـــــروشان بلا

هم رجا باید به رضوان خدا

نی به عیش رغـــــد این دار فنا

گر بیارد از زمین و آسمان

تیر زهر آگین شـــــیطان بی امان

گر بجوشد فتنه از بالا و پست

شهد رضوان نزد خاقانی بس است

دانشگاه پس از انقلاب:

دانشگاه بعد از انقلاب حرف و نقل های فراوان دارد، و قرار من براختصار و ذکر ماندنی ترین خاطرات است.

خط و ربط های متنوعی که قبل از انقلاب در قالب کارهای تشکیلاتی بسیار محدود و مخفی شکل گرفته بودند، فضای باز انقلاب را نشانه گرفتند و به بازسازی خود پرداختند. هر روز صبح که به دانشگاه می آمدم تمام در دیوار ساختمانها انباشته از اطلاعاتی های شبانه ده ها گروه جورواجور بود که از راست افراطی تا چپ رادیکال و مذهبی و غیر مذهبی در نوسان بودند. فقط در دانشکده زبانهای خارجی (دانشکده ما) ۹ اتاق از حالت کلاس درس خارج شده و در اختیار گروهکهای سیاسی قرار گرفته بود. آنچه اصلا در دستور کار نیروهای فعال دانشگاه اعم از مذهبی ها و کمونیستها نبود درس و مطالعه بود. تمام نیروها صرف مبارزه این گروه ها با یکدیگر می شد. چریکهای فدایی خلق، و کومله و دموکرات و حزب توده قوی ترین گروه های کمونیست، و سازمان مجاهدین خلق و مجاهدین انقلاب اسلامی و جنبش مسلمانان مبارز (امت) و جبهه ملی و نهضت آزادی این طرف طیف بودند. لابلای آن همه گروه رنگارنگ حرکتی به نام سازمان اسلامی دانشجویان شکل گرفت که مدافع خط امام بودند و ما در آن فعالیت می کردیم. جالب این بود که این حرکت که تنها تشکل منسجم با انقلاب ملت ایران و کوچه و خیابان بیرون از دانشگاه بود از طرف همه گروه های چپ و راست به تفکری ارتجاعی متهم می شد و فالانژ نامیده می شد. در انتخابات دانشجویی دانشکده ها اعضای سازمان مجاهدین خلق و جنبش مسلمانان مبارز برای اثبات اندیشه موقی خویش علیه ما با کمونیستها همدستان می شدند.

بحث و مشاجره ایدئولوژیک و سیاسی با این طیف ها هم و غم روزانه ما بود. یکی از دوستان محل که بسیجی ساده ای بود با ۳ برادر دیگر خود در خانه که یکی توده ای و یکی مجاهد و یکی امتی بود درگیر شده بود. بخصوص با برادر توده ای اش بر سر پاکی و نجسی زده بودند به تیپ یکدیگر. به مادرش می گفت سفره غذای مرا از برادر توده ای نجسم جدا کن. و بیچاره مادرش داد می زد که با این آشپزخانه فسقلی چگونه دو سری غذا تهیه کنم و دو سفره بیندازم؟ و او که یک بسیجی بی ترمز بود پس برادرش که مخ متفکر توده ای های منطقه بود بر نمی آمد. بالاخره او را مجبور کرد درد ناچاری به خانه ما بیاید. و اگر مسلمان شد که شد اگر نشد یکی از آن دو تا از خانه پدری بیرون بروند. آن شب از ۸ شب تا ۱ بامداد با آنها صحبت کردم. اولین حرفش این بود که این برادر مذهبی من که دو هفته یکبار هم حمام نمی رود چطور مرا که یک شب در میان دوش می گیرم نجس می داند؟ به او توضیح دادم همانطور که توده ای ها در تشکیلاتشان یک مسلمان را راه نمی دهند باید به ما حق بدهند با عنوان پاک و نجسی حریمی برای خودمان قائل باشیم. بحث ایدئولوژیک ما آن شب به جایی نرسید، چون به هر یک از اصول دیالکتیک که یاد گرفته بودم استناد می کردم تا تناقضات مواضع آنها را رو کنم می گفت این اصل قدیمی است و اصلاح شده است. آخر دست به او می گفتم می شود شما برای بحث جلسه دوم نسخه ای از آخرین ورژن اصول اعتقادیان که مثلا هفته قبل به شما ابلاغ شده است به من تحویل دهید تا بخوانم و بدانم شما به چرا صراطی مستقیم هستید؟ شرمساری را در چشمانش می خواندم، اما برای اینکه خودش را از تا نیندازد می گفت ما مفتخریم پیرو مکتبی هستیم که حتی اصول عمده اش هم دائما در پروسه تحول و تکامل است!

مارکسیست دیگری را می شناختم در دانشکده ما که اهل کهندژ بود. برای انجام وظیفه انقلابی و آگاهی بخشی به توده های مردم محله اش با دو به هم زنی دعوای دبی را بین مردم دو محله چاق کرده بود. مذهبی های روستا هرچه می گفتند مذهب را شکر این چه بلبشویی است راه انداخته ای؟ می گفت راهی غیر از این نیست. رشد مردم در گرو تضاد دیالکتیک است و تا مردم گرفتار چنین تضادهایی نشوند به تکامل نمی رسند.

سازمان اسلامی دانشجویان:

باری، از دست چپی ها و بعدش هم سازمان مجاهدین که به تدریج سازمان منافقینش خواندیم رنج فراوان کشیدیم. دانشگاه داشت به تدریج به ستاد جنگ گروهکها با خط سیر انقلاب می شد، و هرچه می گذشت و آنها احساس می کردند در بین مردم و رهبری برخاسته از متن مردم جایی ندارند جری تر می شدند. صدور اعلامیه ها جای خود را به درگیری و خشونت داد، خرمن های گندم در مزارع به آتش کشیده شد، و بعدش هم مراکز دولتی. برای دفاع از دانشکده های دانشگاه که بیشتر در معرض خطر بود ما هسته های کشیک تشکیل دادیم و شبها تا صبح در دانشگاه کشیک می دادیم.

این هسته ها بخشی از فعالیت سازمان اسلامی دانشجویان بود. تشکلی دانشجویی و خودجوش با اعتقاد به خط امام خمینی و دفاع از دستاوردهای انقلاب. اعضای سازمان اوانل تحت تأثیر سیستمهای تشکیلاتی قبل از انقلاب به تشکیل هسته های کوچک و بسته ۵ تا ۶ نفره کردند. هر تیم یک مسؤول داشت که گرداننده فکری و اجرایی تیم بود. تکیه اصلی در جلسات که هر هفته ۲ تا سه ساعت تشکیل می شد در درجه اول تقویت بنیه فکری و ایدئولوژیک اعضا و سپس افزایش توان تحلیل سیاسی آنها بود. در بخش عقیدتی کار فلسفی مورد تأکید بود. ما در طول ۳/۵ سال کار مداوم در جلسه خود ۲ جلد از اصول فلسفه و روش رئالیسم علامه طباطبائی را تحلیل می کردیم. محتوای آن جلسات بود که رویکرد فلسفی را در شخصیت من شکل داد و زندگی مرا با نگرشی عقلانی درآمیخت، و به تدریس معارف اسلامی در دانشگاه انجامید.

تشکیل جلسات منسجم عقیدتی و سیاسی در درازمدت روحیه کار جمعی ارزشمندی در بچه ها ایجاد کرد. تلاش می شد این حرکت مشحون از ارزشهای اسلامی باشد. مثلاً اعضای سازمان با اختلاط دختران و پسران عضو سازمان مخالف بودند، و در هر دانشکده ارتباط کاری پسرها و دخترها معمولاً فقط با واسطه یکی از افراد متأهل انجام می شد. اردوهای کوهنوردی و سایر فعالیتهای نیز کاملاً مجزا اجرا می شد.

در این مجموعه بهترین گل های دانشگاه شکوفا شدند: در صدر همه شهید منصور موحدی بود که دنیایی از صفا و صمیمیت و در عین شور و خروش و قاطعیت انقلابی بود. در یکی از جلسات مرا مأمور کرد اطلاعیه ای پر شور در تجلیل از شهید و شهادت بنویسم. اصرار داشت نوآوری کنم و از حرف های کلیشه ای بپرهیزم. مدت مدیدی نگذشت که خودش به شهادت رسید و من اطلاعیه را در سوگ او نوشتم.

مهدی نیلفروش زاده نیز برای ما نماد نفی ارزشهای طاغوتی و وارسنگی از زرق و برق دنیا بود. او با اصابت یک گلوله مستقیم تانک در آنسوی دارخوین شهید شد. عزیزان دیگر مثل مرتضی غلافگر، جواد فتاحی، عباسعلی حمیدی، مجید میر عباسی، محسن سرمدی و حسین گرجی از بهترین ها بودند و به فیض شهادت رسیدند. در دانشکده زبان یک تیم ۶ نفری داشتیم که ۵ نفر از آنها بعدا شهید شدند: عباسعلی حمیدی، قیطاسی، فضل الله دهاقین، سید صادق حسینی. رویکرد سازمان پس از انقلاب دفاع از خط امام و مخالفت با جریان سازشکاری بود که به نام انجمن حجتیه شناخته می شد. البته در فراز و نشیبهای انقلاب برخی از اعضا با گرایشهای راست افراطی و چپ افراطی بتدریج بریدند و جدا شدند اما تا اواخر جنگ کلیت مجموعه انسجام خود را حفظ کرد، هرچند در دوران سازندگی هم بدلیل دور شدن اعضا از یکدیگر و نیز بدلیل اتخاذ مواضع سیاسی مختلف دیگر چیزی از آن باقی نماند. و به برخی ارتباطات دوستانه و غیر تشکیلاتی تنزل کرد.

کار مداوم فکری با اعضای سازمان وحدت و اخوت با ثباتی بین دوستان بوجود آورد. به پیشنهاد من برای تثبیت برادری با اعضای گروه خود روز عید غدیری عقد اخوت بستیم و رسماً برادر شدیم. متعهد شدیم که سرتاسر عمر یکدیگر را از دعای خیر فراموش نکنیم و من به این عهد وفادار ماندم.

در بین مجموعه دوستان به برادرم سید مرتضی مبلغ و سید محمود حسینی ارادت فراوان داشتم. مبلغ اکنون معاون سیاسی وزیر کشور و حسینی استاندار استان اصفهان است. حسینی را بخاطر اصابت چندبار ترکش در جبهه «انبار مهمات» نامیده بودیم. قبل از انقلاب در ساواک او را کتک فراوان زدند و یکی دو روز بیدار نگه داشتند. هر وقت چورت می زد آتش سیگار مأمور ساواک بدنش را می سوزاند.

خاطرات جبهه:

در طول جنگ ۶ بار توفیق شرکت داشتم. اولین بار همان اوایل شروع جنگ تحمیلی بود. مدتی با منصور موحدی در خط شیر دارخوین با هم بودیم. با حسین گرجی هم در یک منزل از عربهای دارخوین مستقر شده بودیم. و وسط حیاط یک قبضه خمپاره ۱۲۰ نصب کرده بودیم و هر روز به اندازه سهمیه خود به خط مقدم عراقی ها شلیک می کردیم. مردم ده فرار کرده بودند. آن طرف رود در دارخوین فاصله کمی با عراقی ها داشتیم و در صورت حمله عراقیها راه برگشت نداشتیم. گلوله های خمپاره ۱۲۰ بسیار قوی بود و من آن را از ضامن خارج می کردم تا داخل خمپاره رها کند. یکبار که سخت مشغول صحبت با من بود گلوله خمپاره را بجای ته از سر داخل لوله خمپاره کرد. فقط کافی بود دستش را از روی آن بردارد تا منفجر شود و هر دو تکه تکه شویم. من زبانم بند آمده بود. خیلی آرام بطوری که مضطرب نشود به او گفت حسین نینداز. او گفت چرا؟ بهش گفتم بیارش بیرون. و او تا گلوله را در دستهای خودش وارونه دید خشکش زد. به هر حال به خیر گذشت. گرجی بعد در جبهه ماند و مفقود الاثر شد.

اولین اعزام به جبهه دانشجویی از دانشگاه اصفهان توسط من انجام گرفت. با اطلاعیه ای اعلام بسیج عمومی کردیم. ۱۴۲ نفر آماده حرکت شدند. از مینی بوسهای خط خمینی شهر تعدادی آوردیم و کاروان پرشوری راه افتاد. در شهر داران برای استراحت و ناهار توقف داشتیم. من در صحبتی برای آنها به شوخی گفتم ما با لشکر نجف اشرف مستقر در جبهه توافق کرده ایم که ۱۴۰ نیروی دانشجویی در اختیار آنها بگذاریم و آنها هم در پایان دوره ۱۵ جنازه شهید از این کاروان به ما تحویل دهند. آنوقت حرکت دادن ۱۵ جنازه دانشجویان شهید در صحنه دانشگاه چه ولوله ای برپا خواهد کرد، و دانشگاه را از این خمودی نجات خواهد داد! ساعتی بعد یکی از دوستان همراه: حجت الله خادمی به من گفت این چه مزاحی بود کردی؟ دوتا از بچه های سال اولی که بغل دست من نشسته بودند صحبتهای تو را جدی گفتند و از این که دستی دستی آنها را برای شهید شدن جلو بفرستند می ترسیدند. قرار شد من در صحبتهای بعدی این سوء تفاهم را برطرف کنم. این کاروان در جبهه یک ماه ماند و در اختیار لشکر نجف اشرف بود. از آن مجموعه ۲ نفر شهید شدند که یکی همین حجت الله خادمی بود!

دو سه بار هم از طریق لشکر ۲۵ کربلا جبهه رفتم. فرماندهی این لشکر با مرتضی قربانی بود. و قائم مقام لشکر شهید فریدون بختیاری از دوستان رهنانی بود. در عملیات بزرگ و استثنایی فتح المبین که به اسارت ۱۹۰۰۰ عراقی انجامید با آنان بودم. روزی در خط مقدم بودیم شبانه کماندوهای عراقی به خط ما نفوذ کردند. و من برای آوردن کمک به خط دوم روانه مقر مرتضی قربانی شدم. وقتی با تعدادی نیرو برگشتیم همه کماندوهای مهاجم کشته شده بودند. عملیات فتح المبین که آغاز شد از زمطن و زمان آتش می بارید. یک شب که من پاسبخش خط بودم در آتش تهیه عراقی ها که همه را مثل آب به قعر زمین فرو می برد، و حرکت گلوله های ۲/۸۰ متری کاتیوشا مثل رعدی توفنده می غرید و در خط ما فرود می آمد، از سنگر بیرون آمدم و رفتم روی سر دیو تا به نوجوان ۱۸ ساله ای که تنها در آن سنگر بود روحیه بدهم. او را که دیدم از خودم خجالت کشیدم. وسط سنگر ایستاده بود و انگار مشغول تماشای آتش بازی شب عروسی اش بود. در اوج عملیات چندین اتومبیل آمبولانس برای انتقال مجروحان به پشت جبهه جلورفت و مورد اصابت موشک مستقیم مالیوتکای تانکهای عراقی قرار گرفت. ناچار من یکی از این خودروهای جیپ استیشن را که گلوله باران شده و راننده اش شهید شده بود برداشتم و جلو رفتم. فاصله بین ما و بچه های خط شکن حدود ۶ کیلومتر در یک دشت باز بود. بخاطر دید مستقیم عراقی ها به مهابا و تخته گاز رانندگی می کردم. وسط دشت به قتلگاهی رسیدم که حدود ۱۰۰ جنازه از تکه و پاره های بدن شهدای ما روی زمین پخش بود. نفهمیدم شاید هم میدان مین بود. وسط این میدان زیکزاک می راندم و فقط سعی می کردم اتومبیل از روی جنازه شهدا عبور نکند. حال من در آن لحظات قابل توصیف نیست. پشت یک تپه کوچک رسیدم و تعدادی زخمی دیدم که خود را کشان کشان پشت آن تپه بالا می کشیدند تا در امان باشند. پیاده شدم و ۵ نفر از آنها را به سختی پشت خود روروی هم انداختم. یکی از آنها که پایش از بیخ ران قطع شده بود و در خون خود می غلتید معلوم نبود مرده است یا زنده است، بقیه نیز آرام آرام ناله می کردند. دو نفر را هم که می توانستند بنشینند جلو ماشین بغل دست خودم نشاندم. برای انتقال ده ها زخمی دیگر غیر از این ماشین وسیله دیگری نبود. وقتی برای برگشت به پشت خط حرکت کردم یک بسیجی که بغل دست من نشسته بود و صورتش در اثر سوختگی و اصابت یک گلوله توپ سیاه بود و کاملاً سوخته بود با التماس از من خواهش می کردم مرتب فوتش کنم تا صورتش خنک شود. زخمی های عقب هم با هر بار افتادن ماشین در دست انداز ها فریاد می کشیدند. صحنه های آن روز

جان خراش ترین منظرهای زندگی من بود. در مسیر برگشت اتومبیل با همه زخمی ها داخل رملها تپید و دیگر تکان نمی خورد. با زخمی هایی که بهوش بودند فاتحه زندگی را خواندیم. هر لحظه منتظر اصابت یک گلوله مستقیم مالیوتکا بودیم. و گلوله ها یکی پس از دیگری به محیط اطراف اصابت می کرد. در این حین نفربری که حامل نیرو برای خط مقدم بود به ما نزدیک می شد. من به طرف آن دویدم و در مقابلش ایستادم. راننده نفربر که او هم با تعدادی نیرو در معرض اصابت گلوله بود سرش را از نفربر درآورد و با فریاد تهدید کرد که اگر کنار نروم مرا زیر می گیرد. و من دست بردار نبود. به او گفتم باید بخاطر نجات جان زخمی ها ماشین مرا بیرون بکشد. سرانجام تسلیم شد و با نفربر مقداری جیب ما را به جلو برد تا از آن شن زار درآمدیم. شب آن روز هم در یکی از قسمتهای خط جلو یک شب تا صبح با حدود ۳۰ جنازه شهید که در محیط اطراف پراکنده بودند در دلها و نجاها داشتم. روزی کف دالان سنگر مشغول دراز کشیده و مشغول خواندن یک کتاب بودم. بالای سرم در دهنة ورودی سنگر ۳ نفر از بچه های محل نشسته و مشغول اختلاط بودند، که یک گلوله توپ فرانسوی در دو متری سنگر فرود آمد. با اینکه من کف دالان یک متر و نیم زیر زمین بودم صدای انفجارش یک دقیقه ای مرا بی هوش کرد، قسمتی از سنگر روی سرم ریخت وقتی به خود آمدم و خودم را بالا کشیدم جنازه جعفر باقرصاد را دیدم که سرش با یک ترکش از گردن قطع شده بود و بدنش در خون دست و پا می زد و جان می کند. پسر عمویش از سنگر بعدی دوید و بالای سرش که رسید فریاد می زد و یا مهدی می گفت. جنازه تکه تکه شده کریم بختیاری هم آن طرف تر بود. دو شهید که هر دو از هم کلاسی های دوره دبستانم بودند با ۳ زخمی که به پشت جبهه منتقل شدند. منظره جان کندن جعفر باقرصاد جلو چشمم چنان اثری رویم گذاشت که تا ده سال بعد هر وقت در مسجد محل سخنرانی می کردم بجای روضه عون و جعفر امام حسین از خاطر جعفر خودمان برای مردم می گفتم. اگرچه جبهه جای خون بود و درد، و جولانگاه سوز و عشق، اما شوخی و خنده های صمیمانه بچه ها نیز گهگاه گل می کرد، و روحیه می داد. جبهه ادبیات خاص خود را آفرید. مثلاً اسم شهید را گذاشته بودند: «شکلات پیچ». وقتی با حسین سرمدی حوصله مان سر می رفت می گفت برو یک مقدار غم و غصه بیار تا بخوریم و منظورش نخودچی کشمش ها بود که برایمان از محل کمک های مردمی می رسید. ولی هر وقت می گفت امروز می خواهیم خون جگر و خون دل بخوریم می فهمیدم هوس پسته و بادام کرده است. در کربلای ۴ «علی چی» یکی از بچه های محل دایزه (خاله) ای داشت به نام منوّر. هر وقت عراقی ها شبها منوّر در هوا شلیک می کردند. بچه ها داد می زدند که علی چی! بدو که عراقی ها دایزه ات را به هوا انداختند!

از عملیات آزاد سازی خرم شهر هم منظره دشت وسیعی در اطراف شهر که عراقی ها در سرتاسر آن تیر آهن های بلند کاشته بودند و حتی اتوبوسها و ماشین قراضه ها را بصورت عمودی داخل زمین کرده بودند تا از عملیات هلی برد هوایی افراد سپاه جلوگیری کنند برایم بیشتر ماندنی بود. در عملیات خیبر در جزیره مجنون شرکت داشتم و در هورها و باتلاقهای منطقه انجام وظیفه می کردیم. از سال ۶۴ به بعد که دانشجوی کارشناسی ارشد تربیت مدرس بودم همکاری من با جبهه از طریق آن دانشگاه و و در قالب ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ دانشگاه ها بود. مقر این ستاد اهواز بود و من عمدتاً در قسمت جنگ روانی قرارگاه خاتم الانبیا فعالیت داشتم. بخشی از کار ما در عملیات جنگ روانی مصاحبه با اسرای برجسته عراقی از جمله افسران و نیرهای دایره توجیه سیاسی ارتش عراق بود که از بعثیهای قدر جبهه صدام تشکیل شده بود. من مترجم فرمانده قرارگاه خاتم

الانیا بودم و تلاش می کردیم با مصاحبه با آن اسرا آن ها را تخلیه اطلاعاتی کنیم. بعضی از آنها حتی در حال اسارت از اظهار ارادت خودشان به صدام ابایی نداشتند. در واحد جنگ روانی اصلی ترین کار ما ترجمه اسناد بدست آمده از ارتش عراق بود. بعضی از این اسناد بخصوص آنها را که در جزیره فاو بدست آورده بودیم اسناد با ارزشی بود و از آنها برای محکومیت رژیم صدام در مجامع بین المللی استفاده شد. از آن دوره هنوز اسنادی در اختیار دارم از اعدام های دستجمعی ارتش عراق برای جلوگیری از فرار از جبهه: لیستهای ۲۴۰ نفری، ۱۸۰ نفری و ۱۶۰ نفری از نام اعدام شدگان در محاکمه های صحرایی، همراه با تکه کاغذهای کوچکی که به آنها داده بودند تا قبل از بسته شدن به رگبار جوخه آتش دو خط وصیت برای خانواده خود بنویسند: سلامی مختصر و پشت سرش خداحافظی ابدی، همراه با علت اعدام: موقع کشیک در خط خوابم برده بود، و پاسبخش اسلحه ام را برداشته بود! و چیزهایی از این قبیل. برخی خاطرات خوش جبهه از دوره همزمی با رفقای دانشگاه بود: سید محمود حسینی استاندار فعلی استان اصفهان، علی فزوه رئیس فعلی جهاد دانشگاهی اصفهان، و ده بیست نفر دیگر از دوستان قدیمی. در سنگرهایی که کنده بودیم یک سنگر مال نماز جماعت بود. و من پیشنهاد بچه ها بودم. چند روزی سیل آمد و ما شبها روی پتویی کف سنگر می خوابیدیم که ۵ سانتیمتر روی آن آب بود. یکبار که از سنگر خود به سنگر نماز آمدم با پاچه های شلوارم که تا زانو بالا کشیده بودم و غرق گل بود به نماز ایستادم و بچه ها اقتدا کردند. هنوز هم می گویند نماز دلچسبی بود!

در جبهه مدتی در بخش جنگ روانی قرارگاه خاتم الانبیا مشغول فعالیت بودم. بنا بود عملیاتی توسط سپاه انجام گیرد و لازم بود در خط ما عراقی ها را سرگرم کنند تا از جبهه دیگری به آنها تکی بزنند. یک فرستنده رادیویی با برد ۱۰۰ کیلومتر در خط ما نصب کردند، و از من خواستند در این رادیو که فرستنده اش در یک سنگر بود روزی ۴ ساعت برنامه پخش کنم. من هیچ نواری در اختیار نداشتم. هرچه امتناع کردم فشار آوردند. برای آنها مهم نبود ۴ ساعت در روز من چه جفنگیاتی خواهم گفت. می گفتند مهم این است که تو یک مشت حرف به زبان عربی بلغور کنی و نیروهای عراق حساس شوند و این برنامه را گوش بدهند. مهم فقط سرگرمی آنها تا روز شروع عملیات است. جالب بود. میکروفون را که دست می گرفتم هر چه به ذهنم می رسید بدون برنامه قبلی به قول خودشان بلغور می کردم. چند روز بعد نیروهای کمکی از مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق رسیدند و برنامه های آن رادیو را منظم کردیم. بعد از عملیات مزبور از تعدادی اسیر در کمپ اسرا سراغ آن رادیو را گرفتم و مطلع شدم کما بیش شنوندگان قابل توجهی را جذب کرده بود.

در طول جنگ تحمیلی بسیاری از عزیزان پرکشیدند و ما را تنها گذاشتند. یکبار حساب کردم دانش آموزان کلاسهای من که به شهادت رسیدند به ۳۶ نفر بالغ شدند.

آغاز تدریس در دانشگاه:

سال ۶۲ یک سال قبل از فارغ التحصیلی از دوره لیسانس با پشتوانه ای که از جلسات کاری فلسفه داشتم به تدریس و همکاری با حوزه معارف دانشگاه مشغول شدم. شروع این تدریس با حادثه بستری شدن یکی از روحانیون مدرس حوزه

معارف شروع شد. چون نیمه ترم بود و حوزه معارف استاد دیگری برای تداوم تدریس آن استاد نداشت بناچار مرا برای تکمیل آن کلاس انتخاب کردند. من هم با ارائه بحث خوبی در باب حرکت جوهری برای دانشجویان رشته شیمی که دلچسب تر از مباحث استاد اصلی درس بود حضور خودم را تثبیت کردم. به این شکل قبل از اینکه از مرحله لیسانس فارغ التحصیل شوم استاد رسمی حوزه معارف اسلامی دانشگاه شدم. با ارزیابی معلومات حوزوی ام حق التدریس مرا در مرحله سطح فلسفه و معادل فوق لیسانس محاسبه کردند البته در آغاز از اینکه لو بروم و دانشجویان کلاسم بفهمند من خودم دانشجو هستم می ترسیدم. در آن نیمسال کذایی که قضیه لو رفت همزمان با تدریس خودم واحد معارف یک را انتخاب کرده بودم. دانشجویان کلاسم اصرار داشتند به آنها نمونه سؤال بدهم ولی رئیس حوزه معارف به من که خودم باید آن امتحان را پاس می کردم نمونه سؤال نمی دادند، وبالأخره دانشجویان قصه را فهمیدند. اما استادی که با او درس گرفته بودم و همکار خودم در حوزه معارف بود هنوز نمی دانست محمد خاقانی دانشجو که در لیست دانشجویان کلاش هست خود من هستم. وقتی مرا بین دانشجویان سر جلسه امتحان دید یکه خورد، و مرا از سالن امتحان بیرون کرد و یک ۲۰ ناقابل برایم رد کرد. اینچنین بود که برای سال های متوالی در دانشگاه های مختلف دروس حوزه معارف را تدریس کردم. بعد از چند سال ۱۳۸ بار معارف یک و ۷۸ بار معارف ۲ را تدریس کرده بودم!

ازدواج من، نقطه عطفی بزرگ در مسیر زندگی ام:

سال ۱۳۵۹ ازدواج کردم. قبل از ازدواج با همسرم با خواهر یکی از دوستان برای ازدواج زیر نظر دوستم صحبت کرده بودم ولی کفویت مورد نظر من حاصل نشد. احساس تنهایی انگیزه عمده ازدواجم بود. ولی در صدد یافتن همسری روشن ضمیر و باهوش بودم. به لطف خدا با فردی که برای تدریس دینی دبیرستان به مدرسه محل ما می آمد و خود از اعضای سازمان اسلامی دانشجویان بود آشنا شدم. ازدواج او با من برای او که پدر نداشت و باید با مسؤولیت خود با مخالفت برادر و اعضای خانواده اش تصمیم می گرفت دشوار بود. ولی این دختر دریا دل و متدین صرفا با انگیزه دینی مخاطره ازدواج با مرا پذیرفت و دل به دریا زد. دوستی برای ازدواج من استخاره کرده بود. آیه این بود: ((أَنزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً... فَاهْتَزَّتْ وَرَبَتْ وَأُنْبِتَتْ مِنْ كُلِّ زَوْجٍ بَهِيجٍ)). عبارت آخر آیه از نظر او بدان معنی بود که ثمره این ازدواج یک پسر و یک دختر شاداب است. و سرانجام چنین شد. همسرم نیز برای ازدواج با من استخاره کرد، سوره نور آمد و آیه نور: ((اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ. مِثْلُ نَوْرَةٍ كَمْشُوكَةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ. الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ. الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دَرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ زَيْتُونَةٍ مَبْرُكَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ. يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ. نُورٌ عَلَى نُورٍ. يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ)). عجیب این که او سر سفره عقد و در برابر آینه بخت و اقبال ما نیز قرآن را برداشت و تفأل زد... و این بار نیز همین آیه آمد! آیه نور به سرتاسر زندگی مشترک ما نور تاباند و مشعل فروزان راه پر پیچ و خم زندگی ما شد. و من و همسرم با هم پیمان بستیم که این زندگی با دو اصل: ایمان و اخلاق قوام یابد. و هر جا اختلافی حاصل شد مرجع حل اختلاف ما قانون اسلام باشد. آن پیمان مکتوب را در ۲۴ سال گذشته یکی دوبار بیشتر نخوانده ایم. چون مفادش را حفظیم و در عمل به آن کوشیده ایم. مهریه ازدواج ما عبارت بود از: یک جلد کلام الله مجید،

مهر السنة حضرت زهرا (ع)، یک جلد نهج البلاغه، و یک دوره کتب شهید مطهری. در محضر دوست محضر دارم که می خواست این عقد را به ثبت برساند می گفت برای کتب شهید مطهری باید رقم ریالی تعیین و ثبت کنید چون ممکن است عند المطالبه در بازار موجود نباشد. با یک حساب سرانگشتی به او گفتم: بنویس مبلغ ۳۰۰ تومان. روزی در کلاسی در بیروت دانشجویی هنگام بحث از ازدواج از من پرسید مهریه همسران را چقدر گرفتید. باید با لیره لبنانی 300 تومان را حساب می کردم. مبلغ ۵۰۰ لیره لبنانی می شد، که فقط با آن می شد یک بطری آب معدنی خرید!

باری، این پیوند ناگسستنی و مبارک آغاز عمری زندگی مشترک و تلاش مشترک بود، سرشار از فداکاری های همسر مهربانم که بخش عظیمی از توفیقات خود را مرهون او می دانم، ره توشه این پیوند نیز بروز دو فرزند شد: پسر که در به یمن همزمانی ولادتش با ولادت امام زمان (عج) مهدی نام گرفت، و دختری که به برکت همزمانی تولدش به ولادت عیسی بن مریم او را مریم نامیدیم. به آنان همیشه مباحثات می کنم، و از دعای خیر و توفیق اقامه نماز فراموششان نمی کنم: ((رب اجعل لی مقیم الصلوة ومن ذریتی ربنا وتقبل دعاء)). گاه به یاد پسر می آورم که پدر مرحومم به او می گفت: من پدری داشتم بی سواد. مختصری درس خواندم از او سبقت گرفتم. پدر تو درس فراوان خواند و از من سبقت فراوان گرفت. به من قول بده که تو هم از پدرت گوی سبقت را بریایی.

تحصیل در حوزه قم:

سال ۶۳ از دانشگاه اصفهان فارغ التحصیل شدم. مدیر گروه عربی دانشگاه اصفهان مرحوم دکتر رضا هادیزاده که به من علاقه فراوان داشت مصر بود که مرا به عنوان کارشناس در گروه عربی استخدام کند. اما علیرغم نیاز وافر که به خاطر تأهل داشتم از استخدام در سیستم اجرایی و اداری گریزان بودم. در آزمون کارشناسی ارشد عربی دانشگاه تربیت مدرس شرکت کردم. خوشبختانه قبول شدم و متأسفانه فقط من قبول شدم. دانشگاه در آن دوره که دوره چهارم پذیرش دانشجوی بود حاضر نبود برای ۱ نفر کلاس تشکیل دهد. مجبور شدم یک سال بمانم تا قبول شدگان دوره بعد به من ملحق شوند. یک سال نیاموختن برایم غیر قابل تحمل بود. لذا برای ادامه تحصیل به حوزه قم رفتم. در قم در مدرسه امام محمد باقر (ع) (مستقر شدم و در حجره ای با دو طلبه دیگر از خمینی شهر هم حجره شدم. هر هفته شنبه تا سه شنبه قم بودم و ۳ روز آخر هفته برای تدریس معارف در اصفهان به خانه می آمدم. هدف من از حضور در قم تحصیل فقه نبود. فقط قصد آموزش فلسفه اسلامی داشتم. اما طلبگی و خوردن نان امام زمان و شهریه طلبگی بدون خواندن فقه ظاهراً ناموجه می نمود. لذا ابتدا در یک درس فقه انتخاب کردم با آیت الله عبايي خراسانی که در حجره ای در صحن بزرگ حضرت معصومه (ع) لمعه جلد ۱ درس می داد. او بعداً رئیس دفتر تبلیغات حوزه قم شد. ۲۰ نفری در کلاسش بودیم که چند نفرمان طلاب پاکستانی بودند. روزی قبل از شروع بحث گفت الآن که به حجره می آمدم زنی روستایی در صحن حرم از من خواست برایش استخاره کنم. اما تأکید داشت که استخاره را

خوب بیاورم. وقتی به او گفتم استخاره ات بد است عصبانی شد و کلی به من غر و لوند کرد. بعد راهش راه کشید و دور شد. و من او را دنبال می کردم و دیدم که سراغ آخوند دیگری رفته و از او می خواهد برایش استخاره کند و حتما خوب بیاورد!

اما درس اصلی که دنبالش بودم درس اسفار آیه الله جوادی آملی بود. ایشان در مدرسه سعادت درسی نیمه عمومی داشت با حدود ۶۰ طلبه که از ۶ سال قبل با آنان یک دوره آموزش اسفار را شروع کرده بود، و علیرغم کنار گذاشتن خیلی از بخشهای اسفار مربوط به طبیعیات پس از گذشت ۶ سال به آغاز جلد نهم رسیده بود که من به سایر شاگردان ملحق شدم.

روز اول پس از اتمام درس یک روحانی که ۶ سال گذشته را در آن درس شرکت کرده بود از این غریبه تازه وارد و مهمان ناخوانده پرسید: برای شرکت در این درس شما باید قبلاً یا نهایه الحکمة علامه طباطبائی را خوانده باشید یا شرح منظومه حاج ملا هادی سبزواری را. شما کدام یک را خوانده اید؟ گفتم: نهاییه را. پرسید: نزد کدام استاد؟ وقتی به او گفتم: خودم خواندم. استاد نداشتم، دلش را گرفت و قاه قاه به ریش من خندید. و دیگر چیزی به هم نگفتم.

بحث مورد تدریس مبحث معاد بود. اولین روز که ایشان مرا به عنوان یک غریبه تازه وارد در درس خود یافت محترمانه پس از درس تذکر عمومی داد که آنها که بحث نفس در جلد ۸ را در این کلاس نبوده اند بخاطر تفرع بحث معاد بر آن قسمت در این درس شرکت نکنند. گرچه این تذکر تنها شامل من می شد، اما برای من که فقط بخاطر درس ایشان وارد حوزه قم شده بودم عملی نبود. لذا فردا نیز در درس شرکت کردم. تذکر دیروز بار دیگر با لحنی شدیدتر تکرار شد. روز سوم که رفتم پاسدار محافظ ایشان دم در جلو مرا گرفت. با خواهش و تمنا خواستم مرا همان یک روز راه دهد، و در جلسه بجای گوش دادن به بحث شروع به نوشتن نامه ای به ایشان کردم برای توضیح وضع خودم و انگیزه ام از شرکت در آن درس. به اختصار به موضوعات مختلفی پرداختم تا دل استاد را بدست آورم، اما شاید کارساز ترین قسمت نامه استناد من به آیه ای بود از قول موسی (ع) (خطاب به خضر (ع) که عرض کرد: هل أتبعك على أن تعلمن ممّا علّمت رشدًا؟. آیه کار خود را کرد و نامه را پس از اتمام درس به ایشان دادم و رفتم. فردای آن روز هم به جلسه راهم دادند و هم خواستند با ایشان صحبت کنم. معظم له علاوه بر تجویز شرکت من در درس ایشان توصیه کردند حتماً در درس اشارات و تنبیهات آیه الله حسن زاده آملی نیز شرکت کنم. تا آن وقت استاد حسن زاده را نمی شناختم. سراغ گرفتم و به مسجدی که درس ایشان در آن تشکیل می شد راهنمایی کردم. در حدود ۴۰۰ طلبه از رجال و متصّلین در علوم عقلی در آن کلاس شرکت داشتند. و این پیر مرد نازنین که بسیار نحیف و نزار بود پیچیده ترین مباحث ریاضی و فلسفی را در مجموعه بزرگ با استفاده از حرکات انگشتانش مطرح می کرد. یکبار با تبسمی گفت از من خواسته اند مباحث ریاضی را پای تابلو درس بدهم و ارقام و خطوط را رسم کنم. بعد خنده بلندی کرد و آن درخواست را شوخی گرفت. او در ریاضیات قدیم و جدید متبحر بود. آنجا شنیدم حتی استادان برجسته ریاضی دانشگاه تهران و صنعتی شریف تألیفات خود را برای تصحیح خدمت ایشان می فرستند. در آن دوره ایشان حدود ۶۰ روز بحث خود را به ابطال دلایل ریاضی بوعلی در اثبات محدود بودن و تناهی عالم طبیعت اختصاص داد. برهان های سلّمی و ترسی و مسامته را ابطال کرد و بر عدم تناهی طبیعت در ابعاد ثلاثه اش از باب این که مرتبه ای از خلق خالق لا یتناها است و ((کلّ یعمل علی شاکلته)) اصرار می ورزید. اگر چه بیان ایشان در ردّ دلایل بوعلی به نظرم موجه می نمود، اما آنچه برایم حل نشد توجیه بزرگ

شدن تدریجی آسمانها بود که قرآن بر آن تصریح دارد. البته معظم له علاوه بر این کلاس روزانه یک جلسه دیگر هم داشت. به روایت یکی از شاگردانشان آن جلسه تدریس عرفان بود، ولی بجای ۴۰۰ شاگرد فقط ۳ شاگرد حق شرکت در آن جلسه را داشتند. آنها هم مجاز نبودند مطالب ایشان را ضبط کنند و حتی قلم و کاغذ سر کلاس ببرند. شنیدم که گاه در یک جلسه یک کلام هم رد و بدل نمی شد، مریدان ساعتی می نشستند و حرکات و سکنات استاد را نظاره می کردند. و جلسه تمام می شد. در حوزه علاوه بر شرکت در دو درس فلسفه یک درس فقه خودم مکالمه عربی تدریس می کردم. اواخر سال تحصیلی هم دوره ای ها منتظر روزی سرنوشت ساز و به یاد ماندنی بودند. روز اجرای «مراسم تعمیم» و ملبس شدن به لباس روحانیت. هم حجه ای ها به من برای شرکت در این مراسم اصرار فراوان کردند. ولی مثل این که باب این کار نبودم. شاید لیاقتش را نداشتم. در دوره عمرم تنها یک بار ملبس شدم، آنهم روزی که به خانه یکی از دوستان طلبه رفته بودیم. مهمانی ناهاری که ده نفری شرکت داشتند. وقتی خواستند یک عکس یادگاری دستجمعی بگیرند چون همه معمم بودند اصرار کردند ملبس شوم. تمکین کردم و عکسی گرفتم. ولی وقتی عکس را ظاهر کردند یکه خوردم: عمامه ای که بر سرم گذاشته بودند سیاه بود! یعنی من سید شده بودم. عکس را در هفت تا سوراخ پنهان کردم. چون اگر متهم می شدم که خود را به سلسله جلیله سادات وصل کرده ام چه باید می کردم؟

دوره کارشناسی ارشد زبان و ادبیات عربی در دانشگاه تربیت مدرس:

با اخذ مدرک لیسانس از دانشگاه اصفهان در سال ۶۳ و یکسال تحصیل در قم برای انضمام ۲ نفر قبولی دیگر به من برای راه اندازی دوره چهارم رشته عربی تربیت مدرس مهرماه ۶۴ در آن دانشگاه مشغول به تحصیل شدم. همزمان با مراجعه به وزارت ارشاد در امتحانات ویژه انتخاب رایزن فرهنگی در کشورهای عربی شرکت کردم. امتحانات کتبی و مصاحبه های سخت و متعددی از من به عمل آمد و سرانجام پذیرش مرا به عنوان رایزن فرهنگی ایران در لبنان اعلام کردند. ولی چون مشروط به سکونت من در تهران به مدت ۶ ماه برای شرکت در دوره ویژه ای بود و از طرفی در آزمون کارشناسی ارشد هم پذیرفته شده بودم و برای ادامه تحصیل انگیزه بیشتری داشتم از آن موضوع منصرف شدم. باری، علیرغم میل فراوان به ادامه تحصیل در رشته فلسفه بخاطر منع قانونی رشته عربی را ادامه دادم.

آغاز فعالیت در ترجمه از زبان عربی:

ترجمه از عربی به فارسی را در دوره لیسانس آغاز کردم. مدتی مترجم یک گروه فرهنگی سیاسی عراقی بودم که در اصفهان فعالیت می کردند. کتابی در مورد ولایت فقیه نیز برایشان ترجمه کردم که بصورت داخلی منتشر شد. در مقطع کارشناسی ارشد در خلال جنگ مترجم بخش جنگ روانی قرارگاه خاتم الانبیا و کمپ اسرای عراقی بودم. همانجا بود که به پیشنهاد ستاد

پشتیبانی جبهه و جنگ دانشگاه ها کتابی از مؤلفی سعودی به نام حسن الصفار با عنوان کیف نقهر الخوف به اسم غلبه بر خوف به فارسی ترجمه کردم که توسط جهاد دانشگاهی مرکز سال ۶۶ به چاپ رسید. اما اوج کارهای ترجمه در تهران در همکاری با همایشهای بین المللی تهران از قبیل سالگردهای پیروزی انقلاب و کنفرانس همیاری ملت عراق بود. فعالیت های ترجمه من بیشتر در بخش ترجمه کتبی یا همراهی با مدعوین عرب بود.

خیانتی که در کار مترجمی مرتکب شدم:

از قدیم گفته اند: «المترجم خائن»، اما گمان نمی کنم هیچ مترجمی در طول تاریخ مرتکب خیانتی شده باشد که من شدم!

در همایش بین المللی سالگرد پیروزی انقلاب علاقه مند بودم توان خودم را در بخش ترجمه همزمان که بسیار دشوار است و مستلزم تبحر فراوان است بیازمایم. البته با وجود مترجمین خبره وزارت خارجه و ارشاد و صدا و سیما طبیعی بود مرا به آن قسمت راه ندهند. مدتها مترصد فرصت بودم تا روزی لحظه موعود فرا رسید، و مترجم آن روز در سالن حضور نیافت. کنفرانس با حدود ۴۰۰ مهمان داخلی و خارجی در هتل استقلال تهران بود. یکی از مسئولین سالن از سر ناچاری به من اجازه داد برای ترجمه همزمان سخنران مصری آن روز وارد اتاق مخصوص شیشه ای که مشرف بر سالن سخنرانی بود بشوم. سخنران آقای دکتر محمد سلیم العوا استاد رشته حقوق دانشگاه قاهره بود. با دنیایی از ترس و لرز و دلهره وارد جایگاه شدم. بخصوص که حضار ایرانی را از بالا می دیدم که گوشی ها را به سر زده و آماده شنیدن مطالب ترجمه شده من بودند. دکتر العوا ابتدا با لحنی ملایم و کاملاً فصیح سخنان خود را آغاز کرد و باعث شد آرامشی نسبی در من بوجود آید. ترجمه از عربی به فارسی و بالعکس این مشکل را دارد که بخاطر وارونه بودن چیدمان اجزاء جمله همواره مترجم یک جمله عقب تر سخنران حرکت می کند، مشکلی که بین دو زبان انگلیسی و فارسی وجود ندارد. به هر حال می دانستم که حتی جا انداختن یک جمله چه بسا رشته کلام مرا می گسلد و همه چیز خراب می شود. اما به تدریج کار دشوار شد. سخنران هر لحظه بر سرعت سخنوری خود می افزود و من به دنبالش می دویدم تا عقب نیفتم. دقایقی بعد از نطق فصیح عدول کرد و به لهجه غلیظ مصری حرفهایی زد که دیگر یک جمله از آنها را نمی فهمیدم. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود، باید چاره ای می اندیشیدم. یا فرار می کردم بدون این که یک لحظه به عقب خود نگاه کنم، یا از ذکاوت اصفهانی خود مشکل را طور دیگری حل می کردم. بالاخره آن فکر شیطانی به مغزم خطور کرد: سخنران داشت از حقوق بشر در اسلام حرف می زد. من هم که یک چیزهایی جسته و گریخته در این مورد می دانستم تصمیمم را گرفته بودم. آری باید از خودم سخن می گفتم! آخر باید آبروداری می کردم. مجلس به آن عظمت را که نباید توی خماری می گذاشتم! دل به دریا زدم و شروع کردم به صحبت. متین و آرام. چند جمله ای که از خودم گفتم دیدم صدای سخنران که با گوشی آن دستگاه در گوشم می پیچد تمرکز مرا خراب می کند. ولوم صدای او را هم بستم تا دیگر حتی یک کلمه هم از او نشنوم! بعد از چند لحظه به فکر افتادم ضمن صحبت کاری بکنم که راز این جنایت هولناک و این خیانت بزرگ که در تاریخ ترجمه بی سابقه بود فاش نشود! فهمیدم. باید به سخنران نگاه می کردم.

هرچه او حرف می زد منهم صحبت می کردم. وقتی او سکوت می کرد باید سکوت می کردم. هر از گاهی نیم نگاهی به خبرنگاران رسانه ها می انداختم و می دیدم چطور با عجله حرفهای مرا یادداشت می کنند. الغرض نیم ساعتی نطق غرای من طول کشید و با اتمام نطق سخنران من هم جمع بندی کردم. نمی دانستم از آن اتاق که بیرون بروم چه اتفاقی خواهد افتاد. وقتی بیرون رفتم مرد تنومندی که بعداً فهمیدم رئیس بخش ترجمه وزارت خارجه است با عجله به طرف من آمد. بند دلم گسیخت، چون یک سیلی او کافی بود تا مرا پخش زمین کند. او اسم و آدرس مرا پرسید. وحشت زده به او گفتم با من چکار دارید؟ گفت آقا من ترجمه شما را گوش دادم. چقدر ترجمه شیوا و روانی بود! ما به همکاری شما نیاز فراوان داریم. و آدرس و شماره تلفن شما را می خواهیم! تازه فهمیدم تخصص او زبان انگلیسی بوده و چون سخنان دکتر عوا را نمی فهمید و من هم از خودم حرف می زدم و لا جرم صحبتهایم روان بود او خوشش آمده بود. فردای آن روز که روزنامه ها را ورق می زدم دیدم همه صحبتهای مرا بجای سخنان دکتر العوا منتشر کرده اند. از آن حادثه ۱۸ سال گذشت تا در سال ۸۱ در قاهره به دانشگاه قاهره رفتم. مایل بودم بار دیگر دکتر العوا را ببینم و از او حلالیت بطلبم. اما او به مرخصی رفته بود. ۲ سال دیگر هم گذشت و مهر ۸۳ برای شرکت در همایش بین المللی ابن زیدون اندلسی به اسپانیا رفتم. روز دوم همایش وقتی اولین سخنران جلسه را معرفی کردند شگفت زده شدم. او همان دکتر محمد سلیم العوا بود! بی اختیار گوشی ترجمه همزمان را به گوشم گذاشتم ببینم عکس العمل مترجم همزمان که سخنان او را به اسپانیولی ترجمه می کرد چگونه است. ۵ دقیقه بیشتر نگذشته بود که مترجم که به سرعت سخنان عوا را ترجمه می کرد داد می کشید و می گفت یک نفر به ایشان تذکر دهد خیلی تند صحبت می کند! و من نمی توانم به ایشان برسم. فرصت را مغتنم دانستم و با وقتی که از رئیس کنفرانس گرفتم پس از سخنرانی دکتر العوا پشت تریبون رفتم و گفتم آقای دکتر العوا امروز همان مصیبتی را برای مترجم این کنفرانس بوجود آورد که ۲۰ سال قبل برای مترجم کنفرانسی در ایران آورد. و آن مترجم بینوا کسی جز من نبود. ولی من آن روز زرنگ تر مترجم امروز شما بودم و خطابه ای ایراد کردم که فردا به اسم العوا در جراید ایران منتشر شد. مع ذلک یک حلالیت به ایشان بدهکار بودم و امروز در حضور شما تقدیم ایشان می کنم. حضار با شنیدن این حکایت بشدت مرا تشویق کردند و دکتر العوا مرا در بغل گرفت و خطاب به حضار گفت من به یاد می آورم آن روز در ایران بعد از اتمام سخنم مرا خیلی تشویق کردند. امروز فهمیدم همه آن تشویق ها بخاطر سخنرانی آقای دکتر خاقانی بوده است!

تأسیس دانشگاه آزاد اسلامی واحد خمینی شهر:

تابستان ۶۷ پس از گذراندن ۷۲ واحد درسی در دانشگاه تربیت مدرس (که به قول یکی از رفقا ما فوق فوق لیسانس بود و ما تحت دکتری!) مدرک کارشناسی ارشد را گرفتم. بلافاصله مدارک را برای استخدام در گروه عربی دانشگاه اصفهان تحویل و از مهر آن سال رسماً به عضویت این گروه درآمدم.

همزمان، مسؤولان و متولیان شهرستان خمینی شهر در تدارک تأسیس واحد دانشگاه آزاد اسلامی در آن شهر بودند. برای تعیین رئیس باید اسامی ۳ نفر را به رئیس دانشگاه آزاد اسلامی پیشنهاد می کردند. و از بین آن ۳ نفر من مدرک کارشناسی ارشد داشتم و ۲ نفر دیگر لیسانسه بودند. از دفتر آقای دکتر جاسبی مرا خواستند. معاون وی در حضور گفت: شما با آقای دکتر

خاقانی که توسط مسؤولان فلاورجان کاندیدای رئیس واحد فلاورجان شده است چه نسبتی دارید. وقتی فهمید خودم هستم تعجب کرد و گفت شما تنها فردی هستید که مسؤولان دو شهرستان بر سر او توافق داشته اند! باری، ابلاغ بنده توسط دکتر جاسبی برای تأسیس و ریاست واحد خمینی شهر صادر شد. و من یکی دو روزی می رفتم خمینی شهر و با ابلاغی که در جیبم بود مانده بودم با دانشگاهی که رئیسش شده ام و وجود خارجی ندارد چه کنم و آن را چطور اداره کنم! همینطور که در خیابان ها پرسه می زدم. در خیابان توحید در حاشیه شهر سالن بزرگی که متروکه بود توجهم را جلب کرد. از پشت شیشه های شکسته اش که به داخل نگاه کردم دیدم یک سالن رستوران است که چند سالی است رها شده و خاک خورده است. مالک سالن را پیدا کردم و گفتم حضری سالن را موقتاً در اختیار یک دانشگاه قرار دهی و در ثوابش شریک شوی؟ و طرف که از شنیدن اسم دانشگاه تعجب کرده بود گفت خدا پدرت را بیامزد. اگر چنین کنی باعث رونق این محل می شوی و مرا از شر گردگیری این سالن راحت می کنی!. بلافاصله به فرمانداری رفتم و فرماندار خمینی شهر (آقای ناجح) که از دوستان بود خواهش کردم جلسه فوق العاده شورای شهرستان را در محلی که من پیدا کرده بودم اعلام کند. البته او نمی دانست آنجا یک سالن کبابی بوده است. به حال اعتماد کرد و رؤسای همه ادارات و ارگانها را به جلسه وشورا در آن سالن دعوت کرد. روز قبل کلید سالن را گرفتم و یک شلنگ با خود به سالن بردم و خودم آن سالن پر از خاک و تار عنکبوت را شستم. میز رئیس کافه کبابی را که سه پایه داشت و یک پایه اش شکسته بود به عنوان میز رئیس دانشگاه مرتب کردم. زیر آن پایه شکسته اش هم ۳ تا آجر گذاشتم. بیست تا پتو هم از خانه خودمان و خواهرانم آنجا بردم و دور تا دور سالن پهن کردم و فردا صبح جلسه رسمی شورای اداری شهرستان را با حضور فرماندار و امام جمعه و ۳۰ نفر مسؤولان شهر در همین سالن روی زمین تشکیل دادم. هر کس وارد می شد و باید کنار شیشه های شکسته سالن بر خیابان می نشست یکه سختی می خورد. قرآن خوانده شد و من سخنرانی داغی ایراد کردم و برای تأسیس دانشگاهی که باید ضامن اعتبار شهر و شهرستان می شد درخواست کمک کردم. فرماندار و برخی دیگر از مسؤولان دنبال صحبت مرا گرفتند. فرمانده سپاه پاسداران خمینی شهر هم قلم و کاغذی به دست گرفت و اقلامی را که هر مسؤول اداره ای تعهد کرد به ما تحویل بدهد ثبت و ضبط کرد. یادم هست تعهد رئیس بانک ملی شعبه مرکزی خمینی شهر تحویل یک دستگاه تایپ به دانشگاه بطور موقت و به مدت ۶ ماه بود. بعد از آن که دستگاه تایپ قدیمی و از رده خارج شده بانک را تحویل گرفتیم روشن شد حرف (ر) آن تایپ دستی خراب شده است و نمی زند! تا مدتی من با این دستگاه مکاتبات اولیه دانشگاه را انجام می دادم و چون حرف (ر) نداشت حرف (ز) را تایپ می کردم و نقطه اضافی را لاک می گرفتم! و این چنین بود که واحد خمینی شهر آغاز به کار کرد. در اولین گام ما چند واحد از دروس عمومی دانشگاهی را بطور تک درس با اطلاعیه ای رادیویی اعلام کردیم و از ۱۲۰۰ نفر که ثبت نام کردند ۶۰۰ نفر را پذیرفتیم تا برای سال بعد در دفترچه آزمون با ۴ رشته فنی واحد ما را وارد کردند. قرار گرفتن ما در جوار دانشگاه صنعتی از یک طرف و اخذ رشته های سود آور علوم انسانی قبل از ما توسط واحدهای شهرهای اطراف نظیر خوراسگان و نجف آباد باعث شد که واحد خمینی شهر از ابتدا گرفتار رشته های مهندسی برق و مکانیک در گرایش های مختلف شود که اگر چه پرستیژ بالایی داشت اما برای اول کار بسیار پرهزینه بود. و اگر لطف خدا و همت دوستان نازنینی از نیروهای مخلص خمینی شهر نبود همان اول ضربه فنی می شدیم و ورشکستگی واحد را اعلام می کردند. منتها اخلاص دوستانی که در ابتدای تأسیس واحد با من یار

شدند بگونه ای بود که پس از چند سال ریاضت واحد را در شرایطی که از نظر ضوابط سازمان مرکزی بر حسب امتیازات حاصله باید با ۹۰ نفر پرسنل اداره می شد با ۶۰ نفر پرسنل اداره می کردم.

خاطرات ماندگار از دوره مسئولیت در واحد خمینی شهر:

از دوره اوج بحران مالی که مدتی بخاطر رشته های فنی مهندسی با آن مواجه بودیم دو خاطره بیشتر در ذهنم مانده است:

یکی که تجربه ای شخصی اما برایم گرانبهاست مربوط به شبی است از شبهای طولانی یک زمستان که حس کردم از فرط استرس های روحی مربوط به مشکلات واحد شبها خواب راحت ندارم و قبل از خواب باید یکی دو ساعت در رختخواب در فکر مشکلات فردا غلت می خوردم. آن شب کذایی مصمم شدم به هر شکل ممکن مشکل خود را حل کنم. باید به افکار خودم مسلط می شدم و راحت می خوابیدم. باید با اراده شخصی خود را هیپنوتیزم می کردم و می خواباندم. نمی دانستم چگونه، ولی باید چنین می کردم. در زندگی هربار عزمم برای کاری جزم می شد چیزی جلودارم نبود. با خود اندیشیدم باید برای خواباندن خودم شرایط جسمی و روحی مناسب با خواب را برای خود فراهم کنم. آنچه الآن بازگو می کنم آن شب همه اش در عرض ده دقیقه اتفاق افتاد و مشکل را حل کرد. به نظرم رسید از نظر جسمی باید تمام عضلات بدنم را بدون هیچ گرفتگی و انقباض رها کنم. درست مثل جنازه یک میت. این کار را کردم. بعدش نوبت آمادگی روحی بود. باید فکر خود را روی چیزی متمرکز می کردم و ذهن خود را از تشنگی فکری می رهااندم. به نظرم رسید باید روی یک مفهوم یا تصور متمرکز شوم. اول تاریکی پشت پلک های بسته ام را انتخاب کردم، چون حسنش این بود که تنوعی نداشت تا خاطرم را به چیزهای گوناگون بکشانند. اما مرا نگرفت، هرچه بود سیاهی بود و سیاهی بوی جهالت می داد و ارزش تمرکز نداشت. در اینجا ذهنم متوجه ارزش ها شد. تصور یک مفهوم ارزشمند می توانست به من آرامش خاطر دهد که برای خوب خوابیدن مفید بود. تصور ارزش مرا به یاد منبع اصلی ارزشها انداخت، یعنی خدا. و خدا اسمای حسناى فراوان داشت. باید یکی را انتخاب می کردم. و چه بهتر که بهترینشان را برمی گزیدم. بهترینشان اسم جلاله بود: «الله». ولی تمرکز روی کلمه «الله» مشکل ساز شد، چون به آن که فکر می کردم باید به معنی آن توجه می کردم و تعریف آن که عبارت بود از: «ذات مستجمع جمیع کمالات»! عجب حکایتی! باید یکی یکی کمالات را در ذهنم مرور می کردم که تا صبح طول می کشید، و کی باید می خوابیدم؟! از طرفی همه پل های برگشت را هم پشت سرم خراب کرده بودم. آخر چطور می توانستم وقتی با اندیشه خدا مشکل من حل نشده سراغ غیر خدا بروم؟ باید همان بالا مشکل حل می شد. به خدا متوسل شدم. آیه (قل هو الله أحد) را خواندم. به ذهنم خطور کرد قبل از خدا به کلمه مقدس (هو) بیندیشم. هو هم مربوط به خدا بود، هم تنوعی مثل کلمه (الله) را نداشت. یگانه ای بی تکرار بود و برای کار من مناسب می نمود. بیاد آوردم تحلیل استاد حسن زاده آملی را که می فرمود: هو مرکب است از (ها) حرف تنبیه، و (و) که ضمیر جمع غایب است مثل: کتبوا، تجمع (ها) و (واو) یعنی توجه کنید که نمی توانید به او توجه کنید. بیندیشید که نمی توانید بیندیشید. و این همان بود که من در طلبش بودم. آب در کوزه و من تشنه لبان می گشتم: تمرکز روی چیزی که قابل

تمرکز نیست. وقتی به (هو) متمرکز شدم ۲ دقیقه بعد خوابم برد. دیگر کلید خود هیپنوتیزمی را یافته بودم. از آن وقت به بعد برای هر بار خوابیدن فقط به ۲ دقیقه نیاز داشتم. حتی اگر خوابم نیاید با این کار خوابم می برد و چند دقیقه بعد بیدار می شوم. روزی تصمیم گرفتم در شرایطی دلهره آور قدرت این شگرد را بیازمایم. ساعت یک و ۵۰ دقیقه بعد از ظهر بود و من ساعت ۲ در تالار اقبال دانشگاه اصفهان سخنرانی داشتم و برای آن سخنرانی هم آمادگی نداشتم. واقعا مضطرب بودم بنظم رسید وقت خوبی برای امتحان آن شگرد است. فاصله منزل تا محل سخنرانی ۶ دقیقه راه بود. با تصمیم خود ۲ دقیقه بعد به خواب رفتم و ۲ دقیقه خوابیدم و ۶ دقیقه بعد رأس ساعت ۲ در محل تالار سخنرانی بودم.

و مورد دیگر اینکه یکبار از سازمان مرکزی تماس گرفتند و گفتند اگر مایلید علاوه بر مهندسی کارشناسی دو رشته فنی در مقطع کارشناسی در دفترچه آزمون برای شما ثبت کنیم تا فردا نظر مثبت خود را اعلام کنید. فرصت خیلی کمی بود و امکان مشورت با متخصصین و همکاران دانشگاه صنعتی و واحد فراهم نشد. هیچ راهی جز تصمیم فردی نداشتم. هم درگیر مشکلات رشته های فنی بودم و پذیرش دو مقطع فنی دیگر مشکل را بیشتر می کرد و هم از دست دادن آن دو رشته را برنمی تابیدم. به ناچار با قرآن استخاره کردم. آیه ای آمد که به نوح می گفت در کشتی هر حیوان را جفت جفت سوار کن: از بز دوتا و از گاو دوتا (من البقر اثین ومن المعز اثین) و... من هم با خود گفتم توکل بر خدا: از رشته برق دو تا و از رشته مکانیک دوتا و...! شاید اگر امروز چند هزار فارغ التحصیل رشته های فنی واحد خمینی شهر بدانند بخاطر برداشت من از این آیه شرایط تأسیس رشته های مزبور فراهم شد مرا به نیکی یاد کنند. البته از خدای خود می خواهم هدف مرا از ضبط این خاطرات فراتر از ابراز تشکر دانشجویان و دوستانم قرار دهد.

دانشگاه آزاد اسلامی واحد خمینی شهر که در سال ۶۷ تأسیس شد پس از مدتی از داخل شهر به زمین خودش منتقل شد با مساحتی بالغ بر ۷۲ هکتار که با زحمت فراوان خریداری کردیم و به ثبت رساندیم. و من تا سال ۷۳ با تخصیص هفته ای دو روز علاوه بر کار در گروه عربی دانشگاه اصفهان را اداره کردم. پس از اعزام به لبنان نیز ۲ سال معاون مالی و اداری واحد قائم مقام من بود، و چون مأموریت بیش از دو سال بطول انجامید مسئولیت واحد به فرد دیگری واگذار شد.

در سال ۷۳ با جشنی با شکوه ششمین سالگرد تأسیس واحد را جشن گرفتیم. در آن محفل با شکوه سرود من درباره واحد و دانشجویان آن که با همکاری صدا و سیمای مرکز اصفهان اجرا شد با شعر زیر اجرا شد:

ما به نور علم و دین دل بسته ایم

نسل پاک امتی برجسته ایم

نسل دانشگاه آزادیم ———

پیک اسلامیم، حق را جسته ایم

در میان گلشن ایران زمین

ما هزاران لاله نورسته ایم

در مسیر دانش و سازندگی

رهروان رهبری وارسته ایم

طالب علمیم و با فجر ز نور

بند شب از پای خود بگسسته ایم

رعد و برق ما پی سیلاب هاست

مسجد مسجود را گلدسته ایم

ما ز دام باطل و فرهنگ او

گشته آزاد و ز چنگش جسته ایم

گو به آمریکا که با بت یداک

شیشه عمر تو را بشکسته ایم

هان مپنداری که از پیکار تو

خسته ایم و جای خود بنشسته ایم

ما به نور علم و دین دل بسته ایم

نسل پاک امتی شایسته ایم

در هوای کوی رضوان با رضا

سوی حق بار سفر بر بسته ایم

ما به خیل عاشقان پیوسته ایم

با خمینی عهد و پیمان بسته ایم

ارتحال حضرت امام روحی فداء

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دوره دکتری در دانشگاه تهران:

همزمان با فراغت از تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد و استخدام در گروه عربی دانشگاه اصفهان، در آزمون دکتری دانشگاه تهران و دانشگاه تربیت مدرس شرکت کردم. در دوره دوم بازگشایی دکتری دانشگاه تهران از بین ۶۵ نفر شرکت کنندگان آزمون تنها من در اعلام اول قبول شدم. در دانشگاه تربیت مدرس نیز ۳ نفر قبولی اعلام شد، که من یکی از آنها بودم. ولی در مصاحبه شفاهی آن دو نفر مردود شدند، و باز من تنها ماندم. هر یک از این دو دانشگاه را می توانستم برای ادامه تحصیل انتخاب کنم، ولی چون مدرک کارشناسی ام از دانشگاه تربیت مدرس بودم، دانشگاه تهران را به سبب شهرت بین المللی اش ترجیح دادم.

آزمون دکتری دانشگاه تهران برای من با خاطره ای تلخ و شیرین و به یاد ماندنی همراه بود. در آن روز کذایی ساعت ۴ صبح به تهران رسیدم. در پایانه مسافربری جنوب به نمازخانه رفتم. پس از ادای نماز هرچه دنبال کفشهایم گشتم نجستم، غیر از من ده نفر دیگر هم دنبال کفش های خود می گشتند. معلوم شد آقا دزده با یک ساک تعداد زیادی کفش ها را با خود برده است. یکی از دانشجویان قدیمی ام به من رسید و ابراز همدردی کرد. او می خواست کفش های خود را به من بدهد، ولی نمی پذیرفتم، بعلاوه کفشهای او چند شماره از پاهای کوچولوی من بزرگ تر بود. در آن موقع صبح از کفاشی هم خبری نبود. چاره ای نبود، با یک عدد کیف سامسونت مش ت پای برهنه به راه افتادم. در خیابان هرکس مرا با آن وضع می دید ماتش می برد. وقتی خواستم سوار مینی بوس شوم دیدم چند نفری بد جووری مرا ورنانداز می کنند. به آنها گفتم به خدا من بالاخانه ام را اجاره نداده ام! چکار کنم دزد کفشهام را برده است!. در خیابان ولی عصر تهران با هماه وضع به راه خود ادامه دادم تا به خوابگاه ولی

عصر (عج) رسیدم با عجله یک لقمه صبحانه خوردم، و در کریدور تاریک آن طبقه یک جفت دمپایی پایم کردم. چون برق نبود نمی توانستم قیافه دمپایی ها را ببینم، فقط حس می کردم لنگه راست بزرگ تر از لنگه چپ است! دلهره آزمون دکتری که می توانست سرنوشت مرا عوض کند مهمتر از این بود که به آن دمپایی فکر کنم. قصه کوتاه، به دانشگاه تهران رسیدم، و در سالن آزمون در دانشکده ادبیات روی صندلی مستقر و آماده امتحان شدم. وقتی برگه های امتحانی را توزیع کردند، و مشغول پاسخ شدم دیدم آقای دکتر حریرچی مدیر گروه عربی مرتب می رود و می آید و یک نگاه عمیق به پاهای من می اندازد. لا جرم خودم هم نیم نگاهی انداختم، خدا نصیب گرگ بیابان نکند! غیر از اینکه لنگه راست دمپایی بزرگتر از لنگه چپ بود، یکی از آنها قهوه ای بود و دیگری سبز! با لبخندی همراه با یک آه سرد قصه را برای آقای دکتر حریرچی تعریف کردم.

دو سال اول دوره دکتری با اتمام دروس و امتحان جامع تمام شد و با موفقیت تمام شد. در آن دو سال یک رقیب قدر داشتم. خانمی که با شوهرش درس می خواند و در این دوره فقط ما سه نفر مشغول به تحصیل بودیم. و آن خانم اعجوبه ای بود تیز و با ذکاوت. گاهی به استعداد کم نظیرش غبطه می خوردم. بعدها او علاوه بر مدرک دکتری زبان و ادبیات عربی در آزمون رشته پزشکی دانشگاه تهران شرکت کرد و چند سال بعد خانم دکتر همشاگردی ما علاوه بر تدریس ادبیات عربی پزشکی در بیمارستان هم مریض ها را مداوا می کرد!

پس از اتمام دروس و شروع ۲ سال نگارش رساله، موضوع تحلیل بلاغی نکات نهج البلاغه را با راهنمایی استاد راهنمای خودم در رساله کارشناسی ارشد یعنی آقای دکتر سید علی موسوی بهبهانی گرفتم. ولی به دلیل سفر ایشان به خارج برای فرصت مطالعاتی راهنمایی به آقای دکتر محمد علی آذرشب موکول شد. من هم فرصت را مغتنم شمردم، و بدون این که در طول ۲ سال یکبار به ایشان مراجعه کنم رساله را در ۶۰۰ صفحه تدوین و ۷ نسخه تکثیر و صحافی کردم و با یک ساک به دفتر کار ایشان بردم. وقتی رساله ها را روی میز ایشان چیدم بسیار یکه خوردند و قدری غر زدند. اما من با این توجیه که مبنای کارم را آقای دکتر موسوی تعیین کرده بودند ایشان را متقاعد کردم رساله را بخوانند و در صورت وجود مشکل قول دادم نسخه ها را بهم ریخته تصحیح و مجددا صحافی کنم. خوشبختانه کار به صحافی مجدد نکشید و رساله از طرف ایشان ممتاز ارزیابی شد. در جلسه دفاع هم دفاع جانانه ای به زبان عربی از رساله داشتم و سروده ای به شرح زیر در وصف مولا علی (ع) و نهج البلاغه تقدیم هیأت داوران کردم:

من بیچاره که با عقل بسی چانه زدم

ای دل افسوس که عمری ره افسانه زدم

پای رفتار مرا بند عقالش بریست

تا به ظلمتکده اش خانه و کاشانه زدم

چشم بی سوی مرا جلوة دیدار نماند

دیده بستم ز ثریّا به ثری لانه زدم

روزها رفت و به تدبیر نشد چاره کار

ناله ها از غم داغ دل دیوانه زدم

شام ها رفت و من غمزده هر نیمه شب

سر ماتم زده بر استن حثّانه زدم

نور نور است چه حاجت که کنندش اثبات؟

این بگفتم به جدل نعره مردانه زدم

تا یکی ناله گسست آن غل پر محنت عقل

پیک عشق آمد و من سجده شکرانه زدم

آتشی کرد به پا در همه افلاک که من

بر مطاف قبشش بال چو پروانه زدم

آری آوای علی بود که چون بشنیدم

خود به رقص آمدم و چرخه جانانه زدم

«نهج» او بانگ «بلاغ» ره میخانه چو زد

حلقه بزم بر این ساقی میخانه زدم

کوس در یوزه بر آن کنگره زد «خاقانی»

لیک من خیمه در یوزه بر این خانه زدم

نک «رضا» دادم و در هر دو جهان می بالم

کز دم عشق علی باده مستانه زدم

با شنیدن صحبت های من آقایان دکتر آذرشب، دکتر حریرچی، دکتر انوار، و دکتر شکیب وارد شور شدند و سپس نمره رساله را ۱۹ با درجه ممتاز اعلام کردند، و آقای دکتر حریرچی اضافه کرد: چون قرار داریم به کسی نمره ۲۰ ندهیم به شما نمره ۱۹ دادیم و شما می توانید این نمره را ۲۰ تلقی کنید.

چندی بعد این رساله را برای بررسی نشر به بنیاد نهج البلاغه فرستادم. حجة الاسلام دین پرور رئیس بنیاد به من گفت ما در بنیاد تمام آثار منتشر شده در مورد نهج البلاغه را از کشورهای مختلف گردآوری کرده ایم و چون هیچ کتابی به استخراج وجوه بلاغی نهج البلاغه نپرداخته است تصمیم به چاپ رساله شما گرفتیم.

این کتاب که با عنوان: «جلوه های بلاغت در نهج البلاغه» در سال ۱۳۷۸ توسط بنیاد نهج البلاغه به چاپ رسید، به منظور تدریس یک دوره علم بیان و بدیع زبان عربی بر پایه نهج البلاغه تألیف شده، و شامل ۱۰۷ صنعت بیانی و ۷۷ آرایه بدیعی در نهج البلاغه و سخنان مولی علی است، و با شعار: «کلام الأمير أمیر الکلام» آغاز شده است. در سال ۱۳۸۲ دانشگاه پیام نور این کتاب را منبع رسمی آزمون کارشناسی ارشد در رشته نهج البلاغه معرفی کرد، و من این خبر را از فردی که به زحمت آدرس خانه ما پیدا کرده بود تا به خاطر نایاب شدن نسخه های آن در بازار یک نسخه برای آمادگی آزمون از من بگیرد دریافت کردم.

مشقت تحصیل

اکنون که گذر عمر را به تماشا می نشینم، خاطرات تلخی ها و مرارت های دوران تحصیل در درونم شیرین و دلنشین، و تجلی بخش آیه زیبای قرآن است که ((فإن مع العسر يسرا، إن مع العسر يسرا)) صدق الله العلی العظیم. به سهم خود در کسب دانش رنج های فراوان کشیدم. از ترکه های خیسیده معلمان دبستان، تا یخ زدگی دستهایم روی دوچرخه ای که مرا ۱۲ کیلومتر در چله زمستان از خانه به دبیرستان یدک می کشید، تا آن بشکه نفت ۲۲۰ لیتری که شبها تا سحر در کنارش در آشپزخانه می نشستم تا همسرم در تنها اتاقی که داشتیم بخوابد، و از بوی گند آن بشکه سرسام می گرفتم و با آن درد دل می کردم و نهایتاً الحکمة علامه طباطبائی را می خواندم.

به یاد دارم وقتی مشغول تألیف رساله دکتری بودم همسرم مرا در اتاقی زندانی کرده بود، تا تمام وقت به آن پردازم و اشتغالات دیگر را کنار بگذارم، و چون آن زمان رایانه نداشتم، برای گردآوری فیش هایی که در مورد هر صنعت می نوشتم، و دسته بندی آنها ۵۰ سطل ماست خریداری کرده و آنها را دورتا دور اتاقم چیده بودم و فیشها را یکی یکی در آنها می ریختم تا به تدریج مرتب کنم. فقط پس از گذشتن ۲ سال از این حکایت غریب در لبنان آنچنان به کار با رایانه عادت کردم که از آن به بعد با قلم و کاغذ خدا حافظی کردم، و تمام تألیفات خود را اعم از کتاب و مقاله و مکاتبات مختلف بدون کتابت تایپ و منتشر می کردم.

در ۴ سال دوره دکتری و قبل از آن یعنی ۳ سال دوره کارشناسی ارشد و ۱ سال تحصیل در حوزه قم، مجموعاً ۸ سال در تردد بین اصفهان و تهران بودم، و در سرما و گرما مشکلات فراوان تحمل کردم. به یاد دارم چگونه هر صبح ساعت ۴ بامداد به ترمینال جنوب که می رسیدم باید با پهن کردن ملافه ای روی زمین می خوابیدم تا در ترمینال را باز کنند و نمازم را بخوانم و دانشگاه بروم. در برگشت به اصفهان نیز نیمه شب ها که سر جاده رهنان می رسیدم، از اتوبوس پیاده می شدم، ۳ کیلومتر راه را تا منزل پیاده طی می کردم، و با یک گله سگ ولگرد جنگ و گریز داشتم، و اکنون با یاد آوری آن روزگاران فقط می توانم یک جمله بگویم: یاد باد آن روزگاران، یاد باد!

ویژگی من در آموزش و مطالعه:

از زمانی که خود را شناختم و خود را به یاد می آورم عاشق یادگیری بودم. در فضایی که هیچ کس در خانواده ام با کتاب و مطالعه سر و کار نداشت همدم تنهایی هایم و دوست یکی یکدانه ام کتاب بود. اگر چه به کتب مفید دسترسی نداشتم هر چه به دستم می آمد با ولع می خواندم. اولین بخش از زندگی واقعی من همین دوره مطالعه بود. اما در بخش دوم کم کم مطالعه را در اولویت دوم قرار دادم، و بیشتر به تفکر و تعمق پرداختم. این درونگرایی گرچه آسیب های اجتماعی متعددی همراه داشت، اما ارمغانش نیز کم ارزش نبود. من بی هیچ استادی آموختم که در باره هر چیز هرچند ساده ترین پدیده های زندگی نیک بیندیشم و در خود فرو روم. حتی تصمیم گرفتم کم ترین فرصت را به تحصیل دانش مدرسی و کلاسیک اختصاص دهم. در حالی که بعضی دوستانم با شور و شوق فراوان مرتب کتاب می خریدند و قفسه های کتابخانه شخصی را روی هم می انباشتند علاقه چندانی به این کار نداشتم. در دانشگاه به مطلبی در مورد دکارت خواندم که مرا به او علاقه مند کرد. نقل شد که این فیلسوف فرانسوی دوستی را به خانه اش دعوت کرده بود، و در برابر اصرار این میهمان که میل داشت کتابخانه شخصی دکارت را ببیند او را به حیاط خلوت منزلش برد، و جسد گوساله ای را نشان داد که خود تشریح کرده بود تا درکی بهتر از پیوند ارگانیسم بدن این موجود زنده بیابد. او به دوستش گفت بهترین کتاب من مطالعه مستقیم اسرار خلقت است.

از دوره دبیرستان با خود پیمان بستم که برای هر امتحان بیش از یک شب درس نخوانم. این روند در دوره دانشگاهی تا دکتری ادامه داشت، حتی برای آزمونهای کارشناسی ارشد و دکتری بیش از یک شب وقت نگذاشتم. در امتحانات دوره ارشد و دکتری

که باید شب قبل از امتحان در راه می بودم برای این که سنتخود را نشکنم همان یک شب را در اتوبوس و با چراغ قوه کوچکی که همراه خود می بردم درس می خواندم.

استادان به یاد ماندنی من:

اولین استاد محبوبم پدرم بود. دانستنی هایی ساده اما بغایت ارزشمند به من آموخت. جسم و جان مرا در زلال قرآن و کوثر اسلام شستشو داد. در پنج سالگی مرا به مکتب برد و با قرآن مانوس کرد.

پس از او ملا عبد الرحیم مجتبابی که تلاوت قرآن را به من آموخت. آنطور مرا می نگریست که انگار مرا در ۴۰ سالگی ام می بیند. پدرم را در مراقبت روحی و اخلاقی من بارها تشویق کرد.

پس از او ملا علی نوربخشان بود. او به من زبان عربی را آموخت. کاری کرد که در کودکی صرف و نحو و بلاغت عربی را استنشاق کنم یا جرعه جرعه در کام برم و بنوشم.

پس از او آقای یوسفی معلم کلاس دوم دبستانم بود. مهربان و دوست داشتی. در برابر مدیر و ناظم و معلم و صدها جفت چشمان دانش آموزان مرا بلند می کرد و چون فرزند خردسالش به بالا می انداخت و می گفتم اطمینان دارم که این بچه کسی خواهد شد.

پس از او آقای علایی دبیر املا و انشاء و دینی سیکل دو دبیرستان شبانه هراتی بود. کلاس که می آمد از دست همکلاسی هایم که اکثرا از کادر بی فرهنگ ارتش شاه بودند یا کارمندان نگون بخت اداری بودند که به هوای کسب لقمه نانی بیشتر به اکراه درسی می شنیدند و می خواندند دلش به تنگ می آمد. اما با من سر و سرّی داشت. همیشه می گفت از حضور این بچه در کلاس خستگی ام برطرف می شود.

پس از او مرحوم استاد دکتر رضا هادیزاده مدیر گروه عربی و رئیس دانشکده زبانهای خارجی دانشگاه اصفهان بود. قبل و بعد از انقلاب شاگردش بودم. به من علاقه ای وافر داشت. گاهی مرا دعوت می کرد تا برای او یکی دیگر از استادان گروه جریانات سیاسی کشور و شهر اصفهان و دانشگاه را تحلیل کنم. در قضایای استخدام من در گروه کمک فراوان کرد. همیشه مرا «خاقانی» صدا می زد، حتی بعد از آن که در گروه استخدام شدم و همکار او بودم. اما یکبار به من گفت «محمد!» در دفترم با تو کار دارم. از به صدا زدن نام کوچکم احساس عجیبی به من دست داد. فهمیدم باید منتظر خبر غیر مترقبه ای باشم. به اتاقش رفتم. من خیلی دل واپس بودم و او کاملاً آرام. شروع کرد یکی یکی کشوهای میزش را باز کند و محتویات و پرونده های هر میز را برای من توضیح می داد. مبهوت بودم که چرا چنین می کند؟ آخر دست گفت: محمد! من دو بار این اواخر قلبم تیر کشیده است. فرصت زیادی ندارم. بار سوم که تیر بکشد کارم تمام است. تو جانشین منی. نامه ای به دکتر رزمجو رئیس

دانشگاه نوشته ام و ترا برای ریاست دانشکده زبانهای خارجی معرفی کرده ام. او می گفت و من آرام آرام گریه می کردم. هفته بعد در جلسه شورای انتشارات دانشگاه قلبش تیر کشید و جان به جان افرین تسلیم کرد.

پس از او آقای دکتر حریری استاد برجسته زبان عربی کشور بود. در دانشگاه تربیت مدرس و دانشگاه تهران با او دروسی گرفتم. اولین بار که سخنان مرا به زبان عربی شنید قسم می خورد که در یک کشور عربی بزرگ شده ام. و من به گفتم: «آنا من سرة اصفهان: من از ناف اصفهان آمده ام. مرا دوست می داشت و محبت می فرمود. او نمونه تلاشی بی وقفه و حرکتی خستگی ناپذیر بود. در سفری که در لبنان و سوریه در معیت ایشان بودم و در هتل شبها در یک اتاق بودیم. هر شب ساعت ۲ یا ۳ بامداد از خواب بیدار می شد، کنار تخت من می نشست، و مرا که غرق خواب بودم تکان می داد و بیدار می کرد، و هرچه التماس می کردم که استاد عزیز بگذار بخواهیم الآن نیمه شب است، گوشش بدهکار نبود. می گفت آقای دکتر خاقانی! اگر گروه های عربی کشور بخواهند وضع خود را اصلاح کنند باید چنین و چنان کنند! در کریدور دانشکده ها که راه می رفت هیچکس به او نمی رسید. قبل از این که وارد کلاس بشود از وسط کریدور شروع می کرد به شعر خواندن، و قبل از ورود یکی دو بیت خوانده بود. یک ماه قبل که او را در تهران زیارت کردم گفت خاقانی دیدی آخرش موندگار شدم؟ بله او در برنامه «چهره های ماندگار» معرفی شده بود.

پس از او دکتر سید علی موسوی بهبهانی استاد دانشگاه تهران بود. او مدتی در درس فلسفه شاگرد حضرت امام روحی فاده بود. و قبل از انقلاب فلسفه حرکت جوهری ملاصدرا را ۳ سال در دانشگاه آمستردام هلند تدریس کرده بود. مسؤولیت راهنمایی رساله کارشناسی ارشد مرا با این شرط پذیرفت که آکنده از جسارت علمی باشم. و علاوه بر سخن دیگران حرف خودم را بزنم. وقتی گفتم جرأت نفی آراء استوانه هایی چون بوعلی سینا و خواجه نصیر و سکاکی و خطیب قزوینی و امام خمینی را ندارم رو ترش کرد و مرا از دفتر کارش بیرون کرد. عاقبت طعم گستاخی علمی را به من چشاند. و نتیجه آن شد که در تدوین رساله کارشناسی ارشد ابتکاری بخرج دادم، و علاوه بر فهرستهای مشهور سایر رساله ها فهرستی با عنوان: «فهرست نظریات شخصی» نگاشتم تا بگویم کجاها نظر همه استادان صرف و نحو و بلاغت و فقه و اصول را در مورد جمله های خبری و انشائی نپذیرفته ام. و حتی نظر مبارک امام راحل را در باب تطبیق اصل هو هویت تصدیقیه بر قضایای حملیه ای که خبرشان جار و مجرور باشد مخدوش دانسته ام.

پس از او دکتر سید جعفر شهیدی بود. خردمندی با پشتوانه ای عظیم از علم و ادب و اسرار کلام عرب. در درس همواره به آیات قرآن استشهاد می کرد. گاه هم یادش به سنت پسندیده اش می افتاد، و از دانشجویان دوره دکتری عربی و فارسی که مشترکا در کلاسش حاضر می شدند می پرسید کدام یک امروز ۵۰ آیه از قرآن نخوانده اید. هرکس نخوانده بود باید از کلاس بیرون می رفت. می گفت مجتهد در فقه نیستم اما در مورد کلاس خودم فتوا می دهم هر کس صبح ۵۰ آیه قرآن نخوانده باشد شرکت در کلاس من برایش حرام است. از نحوه امتحانش خبر نداشتیم و اندکی هراسان بودیم. اما با دو نفر از دوستان دکتری عربی که در دفترش برای امتحان حاضر شدیم به هر کدام ورقه ای داد و خواست نمره ای را که به نظر خود استحقاق داریم قبل

از شروع امتحان بنویسیم. من و یک نفر دیگر نمره 17 نوشتیم و سومی ۱۹. و او بدون اخذ امتحان برای هر سه ما نمره ۱۷ گزارش کرد.

علاوه بر این ها از محضر استادان گرانقدر آیه الله جوادی آملی در درس اسفار ملا صدرا، و آیه الله حسن زاده آملی در درس اشارات و تنبیهات ابو علی سینا، و آیه الله محمد حسین فضل الله در بیروت در درس خارج فقه باب قضا بهره های فراوان بردم. دروذهای خالصانه ام نثار همه آن عزیزان باد.

تأسیس دانشگاه آزاد اسلامی واحد لبنان

(دانشگاه رسول اکرم (ص) لبنان)

در سال ۱۳۷۳ پس از تصمیم آقای هاشمی رفسنجانی و آقای دکتر ولایتی وزیر خارجه وقت ایران برای تقویت وضعیت علمی دانشجویان شیعة لبنان بویژه جوانان حزب الله قرار شد دانشگاهی در آن کشور زیر نظر جمهوری اسلامی ایران تأسیس شود. علی رغم تلاش مسئولان دانشگاه تهران این مهم به دلایل سیاسی و نفی تصدی رسمی دولت به دانشگاه آزاد اسلامی واگذار شد. آقای دکتر جاسبی با رضایتمندی از کار من در واحد خمینی شهر و تخصصم در زبان و ادبیات عربی، مرا همراه با هیأتی متشکل از دکتر حریرچی مدیر گروه عربی دانشگاه تهران، دکتر مادرشاهی مدیرکل روابط بین الملل دانشگاه و دکتر یحیوی معاون پزشکی دانشگاه در یک سفر ۷ روزه برای بررسی شرایط تأسیس واحد به لبنان فرستاد. در این سفر با مذاکره با سفرای ایران در لبنان و سوریه محل استقرار اولیه واحد تعیین شد. و از مهر ۷۳ من و خانواده ام به بیروت منتقل شدیم و رسماً کار واحد لبنان را با نام عربی (دانشگاه رسول اکرم ص) آغاز کردیم.

کار در لبنان از جهات مختلف برای من فرصتی بسیار مغتنم بود، هم از نظر رشته تخصصی ام و آشنایی با شکلی از زبان عربی که برایم غیر مترقبه و نامفهوم بود، و هم از نظر سیاسی و تجربه کشوری که تجربه آن به قراری که دکتر جاسبی از قول شهید آیت الله دکتر بهشتی نقل می کرد برای هر کس که بخواهد اصول دیپلماسی بین المللی را بیازماید ضروری بود. و هم از نظر فرهنگی و اجتماعی، چه این که لبنان نیم کشوری بود سحر آمیز، با تنوعی منحصر به فرد، و معجونی از ۱۸ طایفه مختلف: ۱۸ اقلیت مذهبی برسمیت شناخته شده از نظر قانون اساسی آن کشور، که به قول خود لبنانی ها آن کشور را به صورت یک موزاییک درآورده بود با عناصر مختلف کوچک و بزرگ که گویی با ملاط سیمان به هم جوش خورده بودند، و پس از فراغت از جنگی داخلی، خونین و طولانی، سر آن داشتند با همزیستی مسالمت آمیز همدیگر را تحمل کنند.

از لبنان سخنهای فراوان دارم که قابل طرح است، اما این دفتر گنجایش بررسی همه آن ها را ندارد.

لبنان و آموزش عالی: به اختصار، از نظر مسؤولیت اصلی ام در واحد لبنان، توفیقاتی داشتم که باعث شد در کشوری که کمتر مسؤولی می توانست یکی دو سال در پیچیدگی های سیاسی امنیتی آن کشور جان سالم بدر ببرد و سر کار بماند، ۵ سال مدام مأموریتم تجدید شود، و وقتی هم پس از ۵ سال تصمیم گرفتم عمدتاً برای دور نماندن فرزندانم از جو انقلاب و کشور خودشان به ایران برگردم، ریاست دانشگاه مصر بود که همانجا بمانم و از دانشگاه اصفهان انصراف دهم. در آن مدت تمام نظام آموزشی و اداری دانشگاه را به عربی برگرداندم و اجرا کردم. البته در آنجا حتی از نظر نظام آموزشی اختیارات گسترده داشتم، و در تنظیم برنامه دانشجویان رشته های مختلف که عمده آنها رشته فلسفه اسلامی در بیروت و رشته پرستاری و مامایی در بعلبک بود مجاز بودم با بررسی نظام آموزشی دانشگاه های لبنانی تعدیلات لازم را در برنامه های ایران بوجود آورم.

تأسیس رشته فلسفه اسلامی که برای اولین بار در لبنان انجام می شد مورد استقبال دانشجویان و استادان مسلمان لبنانی قرار گرفت. برای اولین بار در آن کشور مبانی حکمت متعالیه ملا صدرا تدریس می شد. کار به جایی رسید که همکاران واحد ما در لبنان برای اولین بار موفق شدند درس ۲ واحدی فلسفه ملا صدرا را در دانشگاه دولتی لبنان در رشته فلسفه که اساساً فلسفه غربی بود تصویب و اجرا کنند.

در لبنان ۲۱ دانشگاه وجود داشت که فقط ۲ دانشگاه متعلق به دولت و باقی غیر دولتی بود. که هر کدام وابسته به یک کشور خارجی بود (آمریکا، فرانسه، انگلیس، مصر، عربستان، لیبی...) و در بین همه آنها جای خالی جمهوری اسلامی ایران که بی شک در بین شیعیان لبنان به شدت تأثیر گذار بود خالی بود. در رأس آنها دانشگاه آمریکایی بیروت بود که در آن زمان ۱۴۰ سال سابقه فعالیت در لبنان داشت، و مرکز فرهنگی سیاسی مهم آمریکا در منطقه خاورمیانه بود. از این دانشگاه در سالیان متمادی صدها مهره با نفوذ وابسته به امپریالیسم آمریکا نظیر امیر عباس هویدا پرورش یافتند و در اداره کشورهای جهان سوم اهداف آمریکا را تعقیب کردند. برای تأمین هزینه های این دانشگاه بودجه مصوب از طرف کنگره آمریکا هر ساله ۲ میلیون دلار بود، و مبالغ ثابتی نیز هر سال از طرف فارغ التحصیلان با نفوذ این دانشگاه در سراسر دنیا تخصیص می یافت. مثلاً فردی به نام عصام فارس که لبنانی و سرمایه دار بود هر سال ۱ میلیون دلار به دانشگاه آمریکایی بیروت کمک می کرد. کنار هم قرار گرفتن دانشگاه هایی وابسته به کشورهای متعدد نمادی از تلاقی فرهنگ های مختلف در فضای سیاسی اجتماعی و فرهنگی مردم لبنان است. محله شرقی لبنان و شهرهایی نظیر جونیه رنگ عربی ندارد، و بخشی از خاک فرانسه و فرهنگ فرانسه تلقی می شود.

راز موفقیت من در آموزش زبان عربی:

بی شک همه توفیق خود را مرهون لطف خدا هستم. اما گزارش این توفیق چنین است که: از وقتی مرحوم پدر مرا به مکتب برد، و ملای خدا بیامرز با محبت پدرانه اش ابجد هوز حطی به من یاد داد و الف دوزبر آن و دو پیش آن و دوزیر آن را از بر

کردم، زبان عربی با گوشت و پوست و خونم عجین شد. در کوچه های رهنان که قدم می زدم احمرّ احمرّا احمرّوا را صرف می کردم. آری:

اعشوشب را هر شب و استصبح را صبح

یک ضرب ضربنا ضربوا می ضربیدم [1]

به دانشگاه که پا گذاشتم، از یکی از استادانم شنیدم که راه طبیعی یادگیری یک زبان خارجی نفس کشیدن و معاشرت با مردم اهل آن زبان است، ولی ما که در شرایط یک کشور عرب زبان بسر نمی بریم، باید فضایی مصنوعی از آن زبان در ذهن خود خلق کنیم. سخن او آویزه گوش من شد. ابتدا سعی کردم همسر را متقاعد کنم که با هم عربی صحبت کنیم، اما نشد که نشد. همشاگردی های اهل حالی هم نداشتم. شروع کردم با خود به عربی حرف زدن. روی موتورسیکلم که می نشستم تا فاصله خانه و دانشگاه را طی کنم مکالمه من با خودم شروع می شد. باید هر چه در اطراف خود می دیدم به زبان عربی گزارش می دادم. استاد ارجمندم آقای دکتر آذرشب تجربه مرا همواره برای دانشجویان خود به عنوان یک الگو نقل می کرد، و این جمله را به نقل از من می گفت که: «أنا من سرّة اصفهان: من از ناف اصفهان هستم. مدتی گذشت تا از استفاده از زبان فارسی در انشاء جمله عربی بی نیاز شدم. دیگر می توانستم «به عربی بیندیشم» بدون آن که در ذهن خود مطالب را از فارسی به عربی ترجمه کنم. اما وقتی به لبنان رفتم به اصطلاح از بیخ عرب شدم. حتی گاهی به عربی خواب می دیدم. عامر العظم مؤسس شبکه بین المللی عربیک واتا (انجمن بین المللی مترجمین عرب) وقتی در برنامه گفتگو با «ضیف الجمعیه» خواست مرا در یک جمله برای اعضای شبکه معرفی نماید چنین گفت:

«الخاقاني تغلب الجزء العربي من مخّه على الجزء الفارسي.»!

من خود به صحت تام و تمام این تعریف باور نداشتم، اما وقتی استقبال شنوندگان ادیب عرب زبان از اشعار عربی من بر استقبال فارسی زبانان از اشعار فارسی ام فزونی گرفت خودم هم باور کردم که انگار بخش عربی مغزم فعال تر از بخش فارسی آن شده است. و اکنون چنین ام که هر وقت نگارش بحث یا مقاله ای را آغاز می کنم نوشتن به عربی را راحت تر می یابم.

جوشش شط شعر:

از بچگی در فضایی بزرگ شدم که هیچ هنری به معنای اصطلاحی در آن باب نبود. افسوس که هیچ یک از مربیان و معلمانم هم مرا به کسب هنری برنیانگیخت. اگر چه یکی از کارهای تفننی من در تعطیلات تابستانها کار در حرفه خاتم سازی بود، اما

از این هنر هم نصیب من تحمل بوی گند سریشم و استخوان شتر بود. یک بار یک همکلاسی دبیرستانی که اکنون یکی از فرماندهان ارشد سپاه است با من شرط بست که تا فردا هرکدام یک بیت شعر بگوییم و هر کس زیباتر گفت برنده شود. فردا من چیزی در چننه نداشتم و دست خالی سراغش رفتم، ولی او بیت زیبایی سروده بود و مسابقه را برد. بیت شعر او چنین بود:

در بهاران که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

و من از همه جا بی خبر توی دلم به خودم سرکوفت زدم و ذوق او را تحسین کردم. اما چند سال بعد فهمیدم بدجنس چه کلاهی سرم گذاشته است. بیت مال خواجه حافظ شیراز بود!

از بازار هنر شعر را ترجیح می دادم. اما نه شعر می خواندم و نه شعر می گفتم و نه حتی به مخیله ام خطور می کرد که شعری بسرایم. تا اینکه در سال ۶۲ بعنوان مدرس معارف اسلامی مشغول به کار شدم. یکی از همکاران حوزه معارف به شعر و شاعری تسلط فراوان داشت، همکار دیگری که ما را با هم مقایسه می کرد می گفت اون رفیق ما هر وقت سر کلاس در پاسخ به پرسش های دانشجویان کم بیاورد با چند خط شعر از سعدی و حافظ عقل بچه ها را می پیچاند. اما این خاقانی هر وقت کم بیاورد هی آیه قرآن تحویل می دهد! روزی به خودم بانگ زدم من چه دست کمی از رفیقم دارم که حتی یک خط شعر نمی توانم بگویم و بخوانم؟ و تصمیم گرفتم شانس خود را امتحان کنم. بعد از ظهر یک روز بهاری بود. به قصد سرودن شعری زیبا به پشت بام منزلمان رفتم. جایی که بر صحرای سبز مشرف بود و زیر آسمان آبی زیبا. پتویی پهن کردم. متکایی گذاشتم، فلاسکی از چای پر کردم، و فضایی رومانتیک برای خودم بوجود آوردم. با خود می گفتم نباید در اولین تجربه از خود انتظار سرودن غزلی زیبا نظیر اشعار حافظ شیراز و ملای روم داشتم باشم. یک چند خط شعر ناقابل برای دفعه اول کافی است! بعد یک چای ریختم و با آب و تابی شاعرانه آن را سرکشیدم تا نفسم برای شعری داغ گرم شود. گاهی به آسمان چشم دوختم، لختی به درختان سبز و دشت زیبای گندم. انگار گنجشک ها و کلاغ ها هم با من همراه شدند، و می کوشیدند تا بر زیبایی آن منظره شاعرانه بیفزایند و با جیک جیک و قار قار با من بینوا همنوایی کنند تا بلکه من خاک فلک زده شعری بگویم. و من هی چای خوردم تا آخر طرطن قطره چای فلاسک تمام شد، و هی به آسمان نگاه کردم و هی قلم را روی کاغذ تاباندم. اما «لا مصّب» نیامد که نیامد! حتی یک مصراع شعر هم از قلب سنگم تراوش نکرد. و من در حالی که هاله ای از دماغ سوختگی و یأس بر جسم و جانم سایه افکنده بود پس از دو ساعتی جل و جایم را جمع کردم و از پشت بام پایین آمدم. باید فاتحه شعر را می خواندم و آروزی شاعری را با خود به گور می بردم. در سال ۵۹ اولین شعرم نو خود را در پاسخ به قطعه شعری از همسرم سرودم، که گرچه فتح بابی بود و نسبتا لطیف، اما تداوم نیافت. چندی بعد چند بعد اتفاقی در درونم رخ داد، که قلب سنگم را شکافت و چشمه شعرم را فروپاشید. و در آن میدان به زبان رمز و ایما چنین گفتم:

دمی که تیر نگاهت به قلب سنگم خورد

دمی که در همه عمر افتخار خواهد بود

شکفت قلب مرا زان سپس شکفت در آن

شکوفه ها که سفیر بهار خواهد بود

وز آن شکاف خروشید چشمه شعرم

که چون حریر رخت گل‌عذار خواهد بود

و البته این تیر از نگاهی بود که بخشی از درونم بود، و آتشی بجانم انداخت که همچنان شعله ور است. از آن پس:

شیخ شعر بر من سایه افکند،

و شمیم شعر به عطر اندرم غوطه ور کرد،

و شراب شعر، شراب شور و شعورم را شراره باران کرد.

و گاه و بی گاه می جوشید و بی آنکه من بخوانمش به سراغم می آمد، و تنها هر وقت او می خواست می آمد، و مدتی گذشت تا با ملکه شعر انس گرفتم، و از آن پس هر وقت دعوتش کردم بی درنگ اجابت کرد، و لبیک گفت. و زبان شعر قالبی شد فسونگر برای مضمون اندیشه ام، و جسمی نیکو برای روح افکارم. و از درون مرا به بالا می کشید. گاهی به حکمت می خواند:

از بی ادبان است که از بی ادبان است که چرخ گردون

اینگونه اسیر ظلم و بیداد شده است

وز با ادبان است که جمهور جهان

اینگونه همی شیفته داد شده است

آنکوز ادب گریخت، پژمرد و خلیل

چون طعمه گرگ جهل جلاد شده است

و آنکو ادب آموخت اهورایی شد

چون دشمن اهریمن شایاد شده است

وگاهی دیگر خرد مصلحت اندیش را به ریشخند می گرفت:

من بیچاره که با عقل بسی چانه زدم

ای دل افسوس که عمری ره افسانه زدم

و زمانی به رقص می آورد:

ای مطرب طتاز! مکن ناز و بزن ساز

کز ساز تو شد نغمه آواز من آغاز

گیرم نمایی گره از راز دلم باز

آواز من و ساز تو بگشود همه راز

و گاه که می خروشید و می جوشید زمان و مکان نمی شناخت، چه نیمه شب ها که مرا از خواب ناز صدا زد، و به خود مشغول داشت:

دوشینه به یکباره من از خواب پریدم

از تخت بپاییدم و آرام خزیدم

نیمه شبی دیگر از خواب پریدم و در خواب و بیداری زیر لب مرتب می گفتم: من نه منم، من نه منم..... خودم نمی دانستم چه خبر است و چرا چنین می گویم. دیگر یارای خوابیدن نداشتم. تا قلم به دستم آمد و روی کاغذ غلتید در دقیقه ای چند چنین گفتم:

من نه منم هموست کز درون من ندا دهد

او همه اوست کز زبان من همی صدا دهد

من نه منم که غیر او به ما سوی بها دهد

اوست بهای من چه سود اگر مرا سرا دهد

من نه منم که از نفیر درد خود دوان دوان

همی دوم بلکه مرا بدست خود دوا دهد

اوست که با کرشمه ای مرا مریض خود کند

هزار بار می کشد تا که مرا شفا دهد

و جوشش شط شعر را بیش از همه در «پژواک وحی» حس کردم. این قصیده را در یک ماه مبارک رمضان سرودم، که ۴ برابر بزرگ ترین قصیده مردّف تاریخ ادب فارسی است. بزرگ ترین قصیده مردّف ادب فارسی از آن قآنی و در وصف مولای متقیان است و ۲۲۲ بیت دارد. قصیده من ۱۰۰۰ بیت دارد با یک ردیف و یک قافیه. و نکته دیگر اینکه تقریباً هر بیت از آن آیه ای از قرآن را تضمین یا تلمیح کرده است و از این جهت نیز به اقرار استادان ادب پارسی که این کار را دیدند بی نظیر است. آقای مسجد جامعی وزیر ارشاد اسلامی پس از اطلاع از مضمون قصیده با توضیحی که آقای دکتر آذرشب به ایشان دادند بر صفحه اول آن مرقوم نمود: کار بدیعی است، ۱۰۰۰ نسخه خریداری شود. شعر پژواک وحی در اولین ظهور علنی خود در مسابقه ملی قرآن و عترت بین استادان دانشگاه های کشور رتبه اول را در سال ۱۳۸۲ احراز کرد و جایزه گرفت. سرودن این قصیده در یک ماه کاری ساده نبود. گاه که قلم از من پیشی می گرفت بیاد آیه قرآن می افتادم و به قلمم می گفتم (ولا تعجل بالقرآن من قبل أن یقضی الیک وحیه)). در مقدمه آن آورده ام: پژواک وحی صدای وحی است، و صدا با کسر صداد آهنگ وحی است و با فتح صداد بازتاب صدا در دره کوه است. و چون پژواک وحی بازتاب قرآن بود به تأسی از قرآن بخش های مختلف داشت (مجموعاً ۶۰ بخش) که هریک به نام سوره ای از سور قرآن نامیده شد و مناسبت یافت، و هر یک را «سوره» نامیدم تا تصویری از یک «سوره» قرآن باشد، مثل سورة الحمد، و سورة الکوثر و... و نیز به تأسی از قرآن هر سوره را با بیتی آوردم که چون بسملة قرآن در آغاز همه صور تکرار شد.

تضلع من در شعر عربی

در آغاز، شعر من به زبان پارسی بود، اما نفعه آن به بخش دیگر مغزم هم سرایت کرد، و شعر عربی ام شعر پارسی را به تحدي طلبید، و شعر پارسی ام شعر عربی را به هماوردی ندا کرد. اولین قطعه شعر عربی ام که در لبنان خریدار پیدا کرد سرودی بود که در وصف دانشگاه رسول اکرم (ص) که افتخار تأسیسش را داشتم و در برنامه های دانشگاه اجرا می شد. آن قصیده چنین بود:

أهلاً بجامعة الرسول الأكرم وتباركت باسم النبي الأعظم

لحقت بها من كل واد فتية	طهر إلى الدين الحنيف تنتمي
ذي سلم نحو المعارج والعلی	نطحت غيوما! يا لها من سلم
ينبوع حق يستقي منه الوری	وبه يفيض العلم مثل الزمزم
بستان علم للشباب إذا هم	برزوا على أغصانها كالبرعم
فتفتّحوا وتورّقوا وتزوّدوا	وتنعموا نعم الإله المنعم
هجموا على جنح الظلام ليبتنوا	صرحا يفوق الشمس حتى الأنجم
صرحاً من العرفان والتقوى معاً	لا قصر دينار ولا من درهم
أما أبو مهدي فقد لبّى بصد	ق دعوة الربّ العليم الأعلم
هجر الأخوة والأحبة وانثنى	منهم ليسرع نحو فيض المكرم
وأتى إلى لبنان يخدم فتية	بالرغم أنهم مرامي الأسهم
لكنهم قاموا بوجه المعتدي	كي يرسموا خط الكرامة بالدم
نوت العدى لتجرّه نحو الخلا	عة والسفور فأصبحت لم تحلم
بفتى غيور ثائر يطغى على	نظم بقانون السما لم تحكم
أبناء شعب حيدري عاملی	ي ثار ضد الكفر لم يستسلم
فتياتهم مرآة صورة زينب	أما الفتى منهم فشبل الهيثم
أهلاً بكم نعم الشباب شباب لب	نن العزیز المستقیم المسلم
أهلاً بجامعة الرسول الأكرم	وتباركت باسم النبي الأعظم

در بین اشعار عربی که در لبنان سرودم ۴ قصیده رونق فراوان یافت و توسط گروه ارکستر فرقة الإسراء آهنگسازی و شد و بوسیله گروه اجرا شد، و هر سال به مناسبت‌های مربوط به اشعار آن از تلویزیون المنار و رادیوهای إذاعة النور و إذاعة الإیمان و شبکه های مختلف صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران منتشر شد. وقتی کاست این ۴ قصیده توسط فرقة الإسراء به ثبت رسید و وارد بازار شد مشتری های زیادی پیدا کرد، بطوری که یک بنگاه صوتی تصویری بطور غیر مجاز آن را تکثیر کرده و فروخته بود. این کار باعث اقامه دعوی توسط فرقة الإسراء از آن بنگاه در یک دادگاه در لبنان شد، و دادگاه طرف خاطی را به پرداخت 3000 دلار غرامت به فرقة الإسراء محکوم کرد.

مطلع قصاید فوق که همه ملمع (آمیزه ای از شعر عربی و فارسی بودند)، عبارت بودند از:

۱. علی یا علی علی یا علی بعلا علّوک أعتلی

به قیاست این عالم نموده علم خدای تو یا علی

۲. یا معشر الدنیا لکم بشری من الله الصمد

شعبان یأتی موسم الأفراح منا بالرصد

۳. یا حسین یا ابن بدر و حنین یا سراج الحق یا نور اللجین

۴. مرة أخرى حزیران أتى ضمّ للأحزان حزنا موجعا

بازگشت به ایران و مسئولیت‌های بعدی

مأموریت به لبنان اگرچه در آغاز یک ساله بود، پس از پنج سال به اتمام رسید.

پس از بازگشت در مسئولیت‌های زیر انجام وظیفه کردم:

ریاست مرکز زبان آموزی دانشگاه اصفهان:

اگرچه همه دانشگاه ها برای ارائه دروس عمومی زبان انگلیسی برای رشته های آموزشی خود چنین مرکزی دارند، اما در طول تصدی یکساله بنده، در ساله تحصیلی ۸۰-۷۹، دانشگاه اصفهان موفق شد این مرکز را با ساختاری نو و بعنوان یک مرکز

آموزشی مستقل از گروه انگلیسی و زیر مجموعه دانشکده زبان های خارجی به تصویب شورای گسترش آموزش عالی برساند، که بر اساس این مجوز مرکز مزبور می تواند ۱۰ پست سازمانی مستقل برای تکمیل کادر آموزشی خود در رشته های انگلیسی، عربی، فرانسه و آلمانی استخدام کند.

تأسیس و ریاست دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهرکرد:

در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با درخواست آقای دکتر فیروز رئیس دانشگاه شهرکرد، برای راه اندازی و سرپرستی دانشکده ادبیات و علوم انسانی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ارتباط من با یک شاعر کویتی:

تاجری کویتی به نام عبد العزيز سعود البابطين که ضمناً شاعر برجسته ای است و از متنفذین کویت و بلکه کل جهان عرب است در سال ۱۳۷۹ در تهران همایشی به نام ملتقى السعدي الشيرازی برگزار کرد، و از این طریق با او آشنا شدم. با توجه به تمکن مالی بالای او و انگیزه اش برای کمک مالی به شعر و ادب عربی در کلیه کشورها، گروه عربی دانشگاه اصفهان از طریق رئیس دانشگاه اصفهان ایشان از ایشان دعوت کرد. و نامبرده این دعوت را اجابت کرد و به اصفهان آمد. دو روز قبل از آمدن ایشان آقای دکتر طالبی رئیس دانشگاه اصفهان از من خواست شعری بسرایم که در مهمانی رسمی و پذیرایی از ایشان موجب رونق جلسه شود. و من که برای اولین بار در معرض پیشنهاد سرودن شعری سفارشی قرار گرفتم ابتدا احساس بدی از این کار در من حاصل شد، اما اطلاع از حجم فعالیتهای گسترده فرهنگی و خیریه ایشان و از جمله ساختن کتابخانه و بیمارستان در ۸۰ کشور جهان مرا به این امر ترغیب کرد، و یک شب قصیده ای با محتوای زیر در وصف ایشان سرودم، که البته بیشتر از وصف او در نکوهش احتکار ثروت بود. قصیده از این قرار بود:

عبد العزيز البابطين سلامي لك من فؤاد شائق بسلام

وسلام مجموع الأساتذة الأولى حضروا لرؤية قدك الهندام

أرض الكويت طويتها لتحط في إيران فاهبط آمنا بسلام

فنزلت أهلا مخلصا في وده ووطنت سهلا شامخ الآجام

ونزلت أهلاً همهم أدب العرو سبة والبلاغة في لسان السام
ووطئت سهلاً أرض جامعة بها الـ أنهار تجري أسفل الأقدام

عبد العزيز البابطين سلامي لك من فؤاد شائق بسام
أنا لست ممن أنشدوا الأشعار في مدح الثري وصاحب الأحشام
كلا فشعري شامخ مترفع نفسي الأبية ما ارتضت بحطام
إني ارتشفت بخمر حب سرمد منه ارتويت فذاك خير مدام
لكنني أهديت مدحي للذي أحسست أن سموه متسامي
بلّغت أن نياقه وجماله وقفت لخدمة أمة الإسلام
تبيّت أن نداه جاوز حاتما لا يقبل الإحصاء بالأرقام
خبّرت أن عطاءه ينصبّ في «الـ إبداع» والآداب بالإلمام
أنا ما رأيته في جماعة أثريا ء قَيّدوا الأموال بالإلجام
هم يكنزون المال والذهب الذي لا بدّ أن يجري بأيدي الانام
مع أن حقاً واضحاً في مالهم للسائل المحروم والأيتام
تكوى بهما جبهاتهم وجنوبهم يا هول ما فيها من الإيلام
كلا فانت من السخاوة في الذرى فتجود بالأنعام للإنعام
حتى إذا قد عشت في أسرابهم فكعسجد يخفى بتلّ رغام
ليسوا سواء: من يقيد ماله يرضى بأن يلهو به بدوام

لا يعتني بمن استعاث به ولا	من يلتوي بشدائد الآلام
فالفرق ما بين الثريا والثرى	ما بينه ومن اقتدى بعظام
ومن ارتضى لنواله بتدقق	كتدقق الأشعار بالأقلام
في ملتقى السعدي رأينا كيف فـ	لاض عطاؤك المتدقق المتنامي
أهلاً بشاعرنا الجواد فلا كبا	فرس يجول بهكذا المقدام
يا للسعادة في استضافة شاعر	حسن السريرة طيب الإقدام
هو ناعم في لطفه لكنّه	هو قاطع في الفعل كالصمصام
عبد العزيز عش عزيزا دائما	عبدًا لربّ العزّ والإكرام
فسلام خاقاني إليك وشعره	تسلم طويلا عش بألف سلام

آن شب وقتی این قصیده را در حضور شهردار و رئیس شورای شهر اصفهان و رئیس و مسؤولان و استادان دانشگاه اصفهان در مهمانی شام باغ شهرداری اصفهان خطاب به آقای بابطین خواندم، از جا برخاست و خطاب به حاضران گفت: من خود یک شاعر عرب هستم و دو دیوان شعر از من منتشر شده است. تا کنون هم به هیچ شاعر عربی نگفته ام به شعر تو حسادت می ورزم. اما امشب در حضور شما می گویم به شعر خاقانی حسادت می کنم. سپس در کنار من نشست و گفت شما را برای بازدید از مصر به مدت سه ماه با هزینه خودم دعوت می کنم. صبح روز بعد موقع بدرقه ایشان به من گفت امروز صبح از قاهره با شما تماس می گیرند. من که نمی دانستم این تاجر کویتی در مصر چه می کند و مطلع بودم که دولت مصر به ایرانی ها ویزا نمی دهد آن خبر را صرفاً یک مزاح تلقی کردم. ۲ ساعتی نگذشته بود و از دفتر ایشان در قاهره تماس گرفتند و اطلاعات گذرنامه ای مرا خواستند. یک هفته بعد هم از دفتر حفاظت منافع مصر در تهران به من خبر دادند که ویزای شما آماده است.

باری، به تدریج بر حلاوت شعر عربی من افزوده شد، سراینده جرأت کرد عرب را در شعر خود به هم‌آوردی بطلبد، و به زبان‌دانی خود و نخبگان شهر شهیر خود اصفهان بنزد:

هذي صفاهان التي ربّت لكم من راغب لأبي نعيم السامي

اسمع أغاني الإصفهاني عندما تصغي بها لأطياب الأنغام
هذي مدينة نخبة شعرية ضاهت جريرا بل أبا تمام
والبحثري وأبا فراس وإن هم كانوا فوارس حلبة الأقالام
ذاك الصحابي الجليل الفارسي سلمان منا أهل بيت كرام

العرب يعتبروننا كأعاجم بل نحن أعرب من أهالي الشام
في الحقّ نحن نميل للإعراب لـ كتنّا عن البطلان في الإعجام
لسنا أقلّ عروبة من أردن ومن الكويت فهم بنو أعمام
بل نحن أعرق من عراق الرافديـ سن وكم لنا من عالم علام
كم قد صرفنا العمر في نحو العرو بة والبلاغة طيلة الأعوام
نحن الفوارس في العروبة غير أن لا فضل بالأحساب والأقوام
فالفخر بالآباء والأجداد لا يجدي إذا حلّت دجى الإظلام

پس از این قصیده من با قصیده ای به شرح زیر در همایش بین المللی پاسداشت خلیل بن احمد فراهیدی در شهر فاس
مراکش شرکت کردم:

للمغرب الفيحاء كل سلامي من قلب صبّ شائق بسّام
وسلام إيران التي تدعو إلى نشر المحبة والإخاء الحامي

و نیز قصیده ام در شهر قرطبه اسپانیا بعنوان یکی از پانزده قصیده برگزیده همایش بین المللی ابن زیدون اندلسی در میان ۲۵۰ شاعر و ادیب عرب زبان از سراسر جهان مورد استقبال قرار گرفت:

قم یا ابن زیدون و شاهد کیف هم

یتحلّقون لشعرک المترامي

سفر به مصر:

وقتی تابستان ۸۱ به مصر رفتم در دفتر حفاظت منافع ایران در مصر حجة الاسلام سید هادی خسروشاهی رئیس دفتر با دیدن من یکه خورد و گفت ۱۰ سال است بعد از کمپ دیوید و قطع رابطه دیپلماتیک مصر و ایران مصریها جز چند هیأت بلند پایه به هیچ فرد ایرانی ویزا نداده اند و تو این طلسم را شکستی. البته ویزای من با درخواست آقای بابطین از دانشگاه الأزهر مصر تهیه شد. وقتی به مصر رفتم در دفتر بعثة دانشجویی بابطین در قاهره مستقر شدم. در این بعثه ۶۵۰ نفر دانشجوی ۸۰ کشور دنیا در مقاطع مختلف تا دکتری بورسیه مؤسسه بابطین بودند. اگرچه دعوت من به مصر ۳ ماهه بود، ولی چون فرصت کافی نداشتم، یک ماه در آن کشور ماندم و از شهرهای قاهره، اسکندریه، سوئز، شرم الشيخ و... بازدید کردم که به شرح زیر قابل نقل است:

قاهره:

قاهره شهری است با ۱۷ میلیون نفر جمعیت، و دنیایی از تنوعات، بخش غربی رود نیل منطقه ای است مدرن و شیک، با مناظر دیدنی بویژه در کرانه رود نیل. این رود خروشان که بدلیل عظمتش در قرآن بحر نامیده شده شبهایی بسیار زیبا دارد. هتلهای ۵ ستاره در حاشیه رود نیل و انعکاس نور پرژکتورها شبهایی واقعا رؤیایی دارد. بسیاری از کشتی های قدیمی و از رده خارج شده را به رستوران هایی سنتی یا مدرن تبدیل کرده و ثابت یا متحرک در آن ها از بازدیدکنندگان پذیرایی می کنند. اما کرانه شرقی این رود منطقه ای سات بسیار شلوغ و پر ترافیک و در آن علاوه بر تردد دنیایی از خودرو ها گاری های یک و دو اسبه که مشغول حمل و نقل بار برای بازار شهر هستند خودنمایی می کنند. در وسط این منطقه حرم حضرت زینب کبری(ع) قرار دارد، که احتمال صحت سندش بیشتر از حرم ایشان در دمشق است. این حرم محل زیارت بسیاری از اهالی مصر است که با توجه به حاکمیت ۵۰۰ ساله فاطمیون که بخشی از شیعه در مصر بودند، در عین حال که از نظر فقهی از اهل سنت هستند، اما ارادتی شگفت انگیز به خاندان عصمت و طهارت(ع) دارند. جالب این که علیرغم اقامه نماز جمعه در تمام ساجد شهر، نماز جمعه ای که در این حرم مطهر برگزار می شود همه جمعه ها از کانال یک تلویزیون مصر مستقیما پخش می شود. در این حرم اتفاقی نزدیک ضریح مطهر است که مورد تبرک فراوان مردم است، و وقتی از محتویات آن پرسیدم گفتند محل

نگه داری شمشیر پیامبر اکرم (ص) و دو تار از موهای سیل ایشان است، و از طریق خلفا یکی پس از دیگری به ارث می رسیده و اینجا نگهداری می شده است. همچنین در این حرم فرقه های متعدد و متنوع صوفیان و دراویش مصری و طایفه «بهره» قاهره که هندی الأصل و شیعه اثنا عشری هستند شبها مجالس ذکر و سماع برقرار می کنند، و هر حلقه پرچمی دارند که هویت آنها را مشخص می کند. در فاصله ۵۰۰ متری حرم حضرت زینب (ع) مسجد رأس الحسین (ع) است، و سر مطهر سالار شهیدان چند روزی در آن نگهداری می شده است و مورد احترام مصریان است.

دانشگاه الأزهر:

این دانشگاه که کهن ترین و مشهور ترین دانشگاه اسلامی در جهان است در کنار مسجد رأس الحسین توسط خلفای فاطمی مصر بنا شده، و با تبرک به نام حضرت زهرا (ع) به این نام نامیده شده است. در این دانشگاه و فروع آن در برخی کشورهای عربی نظیر سودان و فلسطین حدود یک میلیون دانشجو (و دانش آموز) مشغول به تحصیلند و در دهه های اخیر علاوه بر علوم اسلامی بسیاری از رشته های دیگر در شاخه های پزشکی و فنی و مهندسی به آن افزوده شده است. شرط ورود به دانشگاه الأزهر مصر برای دانشجویان عرب حفظ ۵ جزء قرآن، و شرط فراغت از تحصیل در تمام رشته های آن حفظ کل قرآن است. اطلاع از این که در این کشور عظیم اسلامی ده ها هزار نفر فارغ التحصیل این دانشگاه در تمام رشته های علوم اسلامی و انسانی و پزشکی و فنی همه حافظ قرآنند برایم واقعا مسرت بخش و غبطه آور بود. البته مصریان حتی اقشار غیر دانشجو اقبال عجیبی به قرآن داشتند، و تقریبا در هر اتوبوسی که سوار می شدم، چند نفر می یافتم با ترتیلی سبک و آرام مشغول تلاوت قرآن بودند. روزی از جوانی که در اتوبوس به تلاوت قرآن اشتغال داشت پرسیدم آیا برای قبولی در دانشگاه الأزهر قرآن حفظ می کنید؟ و او پاسخ داد من شغل آزاد دارم، و بسیاری از اهالی مصر نذر می کنند روزی یک یا دو جزء قرآن بخوانند، و چون فرصتها کم است ترجیح می دهم در مسیر حرکت و در اتوبوس نذر خود را ادا کنیم. در شهر بزرگ و پرتناقض قاهره از آن جمعیت ۱۷ میلیون نفری ۳ میلیون نفر در گورستان وسط شهر زندگی می کنند! مصریان را رسم بر این است که هر خانواده از دیرباز برای خود آرامگاه خانوادگی در این گورستان دارد، و مشتمل بر حیاط و سالن و سردابی در زیر سالن است، که جنازه مردگان را در سرداب می برند و می خوابانند و در سرداب را تا انضمام جنازه ای دیگر می بندند، و سالن های این ساختمان ها که در اصل برای اقامه مراسم ترحیم است اکنون منزلگاه بین نوایان بی خانمان شهر شده است، و دولت حسنی مبارک نتوانست آنان را از این محوطه تخلیه کند، بلکه مجبور شد برای آنان آب و برق و گاز و تلفن هم بکشد!

اهرام مصر:

منطقه ای به نام جیزه که در حاشیه غربی شهر قاهره قرار گرفته است بستر یکی از عظیم ترین عجایب هفتگانه دنیا قرار دارد: اهرام مصر. ۹ هرم بازمانده از حدود ۴۰۰۰ سال پیش، که ۳ تا بزرگ ۶ هرم کوچک. اهرام در حقیقت قبرستان فراعنه مصر بوده است که با اعتقاد به عالم پس از مرگ برای محفوظ ماندن جنازه ها خود از گزند هر حادثه و تغییری آنها را طراحی کرده و اجساد پادشاهان و نزدیکان خود را مومیایی کرده و در این اهرام از آن ها محافظت کرده اند. در کنار اهرام مجسمه بزرگ ابو

الھول قرار دارد، که پایین تنه آن شیری است بر روی زمین دراز کشیده و بالاتنه آن انسانی است مشابه قیافه فرعون های مصر. این شیر نیز نماد پاسداری از مردگان اهرام بوده است. برای حفاظت از اجساد فراغه طراحی اهرام بگونه ای بوده است که هیچ یک از بلایای طبیعی چون زلزله و طوفان و سیل و آتشفشان قدرت تخریب آن را نداشته باشد، و در دید هر بیننده ای همین طور با صلابت و غیر قابل تخریب به نظر می رسد. بزرگترین هرم، هرم خوفو است. و در آن دو و نیم میلیون قطعه سنگ بکار رفته است هر یک بین ۵۰ تا ۷۰ تن. کوهی از سنگهای بر هم سوار شده تا چند جنازه را در دخمه های مرتبط با راهروهای پیچ در پیچ سالم به عالم آخرت برساند. هرم قاعده ای دارد مربع که هر ضلعش ۲۷۷ متر است و ارتفاع هرم. و اگر محیط قاعده به ارتفاع هرم تقسیم شود دقیقاً عدد ۳/۱۴۱۶ یعنی عدد π بدست می آید و روشن می کند که مهندس سازنده این عدد را می شناخته است. همچنین اگر ارتفاع هرم در هزار میلیون ضرب شود فاصله زمین با خورشید طبق محاسبات نوین بدست می آید. برای ساخت هرم ها میلیون ها قطعه سنگ بزرگ با یک کشتی که چند سال قبل از زیر توده ای از خاک سر در آورد از فاصله ۸۰۰ کیلومتری یعنی پایتخت فراغه به محل فعلی شهر قاهره منتقل شده است. راهنمای ما می گفت تا ۴ سال پیش نمی دانستیم چرا فرعونها برای انتخاب این محل چنین سختی را تحمل کرده اند، چهار سال پیش روشن شد که مداری که از شهر قاهره می گذرد تمام آب ها و خشکی های کره زمین را به دو قسمت مساوی تقسیم می کند! البته این کشفی غریب است اما همچنان سرّ این انتخاب و این تقسیم مکشوف نشده است. دولت مصر جنازه رامسس دوم فرعون مربی موسی (ع) را که سرانجام با اعجاز او غرق شد با جنازه همسرش و ۱۴ جنازه دیگر از اهرام به محل فعلی موزه قاهره وسط این شهر منتقل کرده است. وقتی آنجا رفتم مأموران امنیتی به افراد معدودی از جهانگردان اجازه ورود به سرداب محل نگهداری این جنازه ها را می دادند. این اجازه به خاطر دعوتنامه دانشگاه الأزهر به من نیز داده شد. دیدن قیافه رامسس دوم که ۳۰۰۰ سال پیش فریاد انا ربکم الأعلى سر می داد برایم بسیار مهیج بود. اگر چه فرعون در رود نیل غرق شد، اما به نقل قرآن در آیه ((الیوم ننجیک بیدنک لتکون للعالمین آیه)) این جسد برای عبرت مردمان در تاریخ سالم ماند. و فرعونیان جنازه های خود را با قیر و عسل و برخی مواد دیگر مومیایی می کردند که رنگ جنازه ها را به قهوه ای سوخته تبدیل کرده بود. کف پاها و دستها و زیر ساعد و قسمت های دیگر در قالب هایی از طلا قرار گرفته بود.

در قاهره همچنین از قبر فرعون دیگری نیز دیدن کردم که قبر محمد رضا پهلوی بود. او را در سالی مرمرین در شبستان مسجد الرفاعی که از مساجد بزرگ قاهره است دفن کرده بودند. و در کنارش تالار محل دفن تعدادی شاهان مصر از جمله ملک فاروق آخرین شاه قبل از دوره ریاست جمهوری مصر بود. در بازدید از قبر آن جبار ستمگر در دل خود از دیرباز نفرین ها داشتم که از نزدیک نثارش کردم.

کوه طور:

اگرچه مصر با تمدن عظیم و کهنش دارای مراکزی فراوان برای بازدید بود، اما آرزوی دیرینه ام تشرّف به کوه طور بود. همانجا که خدا بنده مطیعش موسی را به حضور پذیرفته بود و به نعمت کلیم اللهیش متعم کرده بود. اما با هر کس از دوستان مشورت می کردم مرا از رفتن به صحرای سینا باز می داشتند. عجیب بود که تقریباً تمام دوستانم که در قاهره با آنان مرتبط بودند آنجا را

ندیده بودند، و سبیش در حساسیت شدید اطلاعات دولت مصر برای کنترل امنیتی این منطقه بود. مراکز دیدنی صحرای سینا و از جمله کوه طور قطب عظیم توریستی کشور مصر است که در آن برهه سالانه ۴ میلیارد دلار برای مصریان سود داشت، و از همه جای دنیا از جمله اسرائیل به آنجا سرازیر می شدند و طبیعی است که نظام اطلاعاتی مصر روی این منطقه کنترل فراوان داشته باشد. حتی آنها که قصد دیدن صحرای سینا را داشتند باید با یک گروه جهانگردی شناخته شده و با مجوز های مخصوص می رفتند. به هر حال دل به دریا زدم و با اتوبوس به شهر شرم الشیخ رفتم. این شهر که در ساحل خلیج عقبه است دارای جزایر مرجانی و بسیار مشهور است. جهانگردان با قایق وسط آب می رفتند و با لباسهای غواصی برای تماشای سنگ های مرجانی زیر آب می رفتند. من فقط قسمت های کنار ساحل را تجربه کردم که بسیار دیدنی و رنگارنگ با ماهی های متنوع و مناظر دل انگیز بود. جالب این که شهر شرم الشیخ ساکنان بومی نداشت و کل شهر را برای ساختن هتل های توریستی بنا کرده بودند.

پس از بازدید از شرم الشیخ در راه بازگشت مرا سر یک سه راهی پیاده کردند که اول راه فرعی منتهی به کوه طور بود. تنها اتوبوسهای حامل جهانگردان از آن جاده می گذشتند، و طبیعتاً مرا سوار نمی کردند. صحرایی مملو پوشیده از رمل با طوفانی از شن که مرا به مرگ تهدید می کرد. ۴ ساعت در آن برهوت منتظر وسیله ای شدم. حوالی غروب مینی بوسی که ساکنان بومی منطقه را منتقل می کرد مرا سوار کرد. از خطر رهیدم و با سرنشینان مینی بوس صحبت کردم. به من گفتند شهرکی در حاشیه کوه طور است که «وادی المقدس» نام دارد. امام جمعه این شهرک در مینی بوس بود. او را به من معرفی کردند. وقتی انگیزه خود را برایش بازگو کردم به گرمی از من استقبال کرد و مرا ۳ روز به مدرسه محل سکونتش دعوت کرد. جوان با صفایی بود. از اینکه دانست کتابی نوشته ام به نام «: ثنائیات الإنسان والکون» به حجم ۶۱۰ صفحه که در بیروت به چاپ رسیده و با دین آیه قرآن آغاز شده که خدا به موسی فرمود: «(فاخلع نعلیک إنک بالواد المقدس طوی)» برایش بسیار جالب بود. او در این ۳ روز به گرمی از من پذیرایی کرد، و در جلسات شبانه اش برخی مسؤولان ادارات آن شهرک را دعوت کرد تا با من آشنا شوند و در زمینه های مختلف گپ بزنیم. برای آشنایی با مبانی تشیع از زبان فردی شیعی رغبت نشان می داد. پشت سرش نماز می خواندم و در نماز جمعه نیز در کنارش حضور یافتم. به توصیه او رئیس پلیس شهرک مرا از تمام ملاحظات امنیتی معاف کرد، و ترتیبی داد بتوانم همراه با یک گروه توریستی ژاپنی وارد منطقه حفاظت شده کوه طور شوم. در این منطقه ابتدا به کلیسای مشهور «سنت کاترین» (کاترین مقدس) رسیدیم. این کلیسا قدمتی حدوداً ۳ هزار ساله داشت که به زمان حضور حضرت موسی علیه السلام بر می گردد. و پس از رواج مسیحیت از یهودیان به مسیحیان منتقل شد. رئیس پلیس آن منطقه که از دوستان امام جمعه بود ترتیبی داد کشیش متولی آن کلیسا به من اجازه دهد از قسمت ممنوعه ای بگذرم و وارد سردابی شوم که در آنجا موسی (ع) مستقیماً با خدا سخن گفته بود، که در آن سرداب به فیض ۲ رکعت نماز رسیدم. در کنار ساختمان کلیسا درخت مقدسی که خدا از پشت آن و از زبان آن با موسی گفت: «(إني أنا الله)» پس از سه هزار سال شاداب و تنومند به زندگی ادامه می دهد. دور آن دیواری کشیده اند که شاخه هایش از دستبرد جهانگردان مصون بماند. و کشیش سابق الذکر به من گفت ما شاخه های خشک آن را سوزانده ایم. وقتی آتش می گیرد بطور مستمر می سوزد ولی به خاکستر تبدیل نمی شود. چند قدم آن طرف تر چاهی است که موسی از آن برای دختران شعیب آب کشید. مزرعه ای که موسی ۱۰ سال در آن برای شعیب به

عنوان مهریه دختر شعیب چوپانی کرد در ساحل این کوه موجود است. در کنار کلیسای سنت کاترین کلیسای دیگری هست به نام «کنیسه الجماجم» که هرچه از همراه می پرسیدم وجه تسمیه اش چیست می گفت منتظر باش تا ببینی. وقتی وارد کلیسا شدیم در یک سالن منظره ای را دیدم که در دنیا نمونه ندارد: صدها مجموعه که منظم روی هم چیده شده بود به تماشاگران می نگرستند. توضیح دادند که از ۳ هزار سال پیش رسم بر این بوده است که هر کشیشی که در کلیسای سنت کاترین خدمت می کند پس از مرگ در گورستان کنار این کلیسا که فقط محل دفن ۵ جسد در آن است مدفون شود. به همین ترتیب تا برسد به مقبره پنجم. ششمی که مرد جنازه اولی را از گور در می آورند و مجموعه اش را در این کلیسا بایگانی می کنند. کوهی از این مجموعه ها تا طاق کلیسا بالا رفته بود، و روی هر کدام پلاک کوچکی حاوی نام صاحبش به چشم می خورد. مجموعه برخی از کاردینالهای برجسته نیز در دریچه های مخصوص در اطراف این سالن بزرگ تعبیه شده بود. شب که شد کلیسا را ترک کردیم و با آن گروه ژاپنی به قصد رفتن به قله کوه طور حرکت کردیم. من هنوز نمی دانستم چرا این کار باید شبانه انجام شود. مقداری که رفتیم به محوطه ای رسیدیم با ده ها شتر که هریک صاحبی داشت. تقریباً همه مردان شهرک وادی المقدس شغلشان شتربانی برای بالا بردن جهانگردان به قله کوه طور بود. شتربانان با دادکشیدن و فریاد: گمل گمل (با لهجه مصری به معنی جمل: شتر) مشتری ها را به تور می زدند. در آن گروه من تنها کسی بودم که فاصله ۴ ساعته تا قله را بدون شتر طی کردم. با زمزمه ((فاخلع نعلیک إنک بالواد المقدس طوی)) کفش ها را از پای درآوردیم و به کمر بستیم و پای برهنه خود را در تاریکی شب بالا می کشیدیم. فرصت خوبی بود تا به ندای آیه فوق که برایم حامل پیامی ژرف بود و ما حصل آن نگارش کتاب «ثنائیات الإنسان والکون» شد نیک بیندیشم. باری در آخرین قسمت که شترها می توانستند بالا بروند توریستها نیم ساعتی اطراق کرده و گلویی تر کردند. از آنجا تا قله هنوز نیم ساعت راه بود که باید پیاده طی می شد. البته راه را در دل کوه به شکل پلکانی آماده کرده بودند. وقتی به قله رسیدیم گروه های مختلف که حدوداً ۵۰۰ نفری می شدند خود را برای استقبال از فجر خورشید آماده می کردند. از هرکس می پرسیدم مگر اینجا خبر است، می گفتند منتظر باش تا خود ببینی. چشم های منتظر این جماعت که از شرق و غرب دنیا از آمریکا و اسرائیل و شیلی و اسپانیا و کره و آمده بودند بی صبرانه در آروزی طلوع خورشید بود. به توصیه راهنما ها دوربین های عکاسی و فیلمبرداری ربع ساعتی قبل از طلوع خورشید آماده شد. آسمان سراسر شب ستاره باران بود. دقایقی قبل از طلوع از محل برآمدن خورشید رقص نور شگفت انگیزی شروع شد که تا ده دقیقه بعد از طلوع ادامه داشت. چشم انداز رؤیایی افق در فاصله زمین و آسمان همگان را در هلهله فرو برده بود. این چشم انداز را نه تنها من در عمرم ندیده بودم، بلکه به اعتراف جهانگردانی خبره که در معیت من بودند در هیچ جای جهان به این شکل ظهور نمی کند. این منظره در طول سال هرشب صدها نفر را از سراسر گیتی به این دیار مقدس می کشاند. و به اعتقاد اهالی وادی المقدس نماد معجزه خدا در نشان دادن نور خود از کوه طور به حضرت موسی بود. از بالای کوه طور که به پایین می نگرستیم کوهی که در اثر تجلی نور خدا متلاشی شده بود به رنگ قهوه ای تیره خودنمایی می کرد. در قله دیگری در آن حوالی جای حرکت آب دوازده چشمه که توسط عصای موسی شکافته شده بود وجود داشت. دست فروشان محلی در مسیر برگشت قطعه سنگ هایی به جهانگردان می فروختند که مخصوص این کوه بود برخی از این قطعه سنگ ها که من نیز یکی را باخود آوردم خصوصیتی دارد که از هر طرف شکسته شود فسیل یک درخت در وسط آن پدیدار می شود. فرشتگان محلی مدعی بودند که فسیل درخت در این سنگ ها نماد شجره مبارک کوه طور است.

اسکندریه

یکی از شهرهای مورد بازدید من در سفر مصر شهر تاریخی اسکندریه در شمال مصر و در ساحل دریای مدیترانه بود. شهری با ۸ میلیون نفر جمعیت. وقتی وارد شهر شدم با تاکسی از اتوبان ساحلی می گذشتیم و با تعجب به موج بی پایان مردمی نگاه می کردم که سرتاسر ساحل کنار دریا بودند یا مشغول شنا بودند. از افسر پلیسی در آن محل پرسیدم که تعداد مردم در حال شنا یا در حاشیه ساحل را چقدر تخمین می زند؟ و او گفت طبق آماری که داریم از این شهر ۸ میلیونی در این لحظه ۱/۵ میلیون نفر در ساحل مشغول شنا هستند! منظره ای با این دنیا شلوغی و تنوع رنگ ها! البته اکثریت قریب به اتفاق خانمها محجبه بودند. در ادامه خط ساحلی به باغی رسیدیم به نام «منتزه الملک فاروق». این باغ اختصاصی ملک فاروق آخرین شاه مصر با ۴۵ کیلومتر طول در امتداد ساحل زیبا ترین باغی بود که تا کنون دیده ام. طراحی باغ و مهندسی نظم درختان گوناگونی که در آن کاشته شده بود، و آرایش هر درخت و هر بوته گلی که در آن وجود داشت و انگار هر کدام را ساعتها بزک کرده بودند واقعا تماشایی بود. در وسط باغ کاخ ملک فاروق بود که بازدید از آن مجاز نبود و اقامتگاه اختصاصی رئیس جمهور مصر بود.

باری، مصر را آزمودم، و با دوستانی از استادان و دانشجویان آشنا شدم. در دانشگاه های الأزهر و قاهره با رؤسای دانشکده ها و مدیران و استادان گروه عربی ملاقات هایی داشتم و با برنامه های درسی آنان آشنا شدم. دوستانی که سر سفره برایم پارچی از چای که در یخچال تگری شده بود به عنوان نوشابه سرو می کردند و از من قول گرفتند همیشه چای را تلخ و بدون قند بنوشم.

در ادامه از سفر به اردن، بحرین، مراکش و اسپانیا برای خوانندگان سخن خواهم گفت. ان شاء الله.

[1]بیتی از قصیده آغازین کتاب

تازه ترین برگ زندگی من: خرداد ۱۴۰۰

خرداد ۱۴۰۰ در حال و هوای مراسم ارتحال امام رحمة الله علیه اتفاقی شگفت زندگی مرا متحول کرد. فردی که نمی شناختمش و هنوز هم نمی شناسمش در واتساپ از من خواست به او تعهد بدهم که جزو ۳۱۳ یاران حضرت مهدی (عج) بشوم. گفتم می دانم بسیار بسیار درخواست سختی است ولی به تو امیدوارم. گفتم چه باید بکنم. برنامه ای به من داد که اجرای آن چند روز است زندگی مرا زیر و رو کرده است.

یکی از برکات این برنامه خوابی بود که امروز صبح دیدم:

امروز جمعه ۴ تیر ۱۴۰۰ بعد از قرآن و دعای عهد و فاتحه برای پدر و مادرم صبح در خواب دیدم که برای شرکت در مراسم ارتحال امام (ره) به یک همایش بین المللی در عراق دعوت شده ام. محشر کبری بود. از همه جهان آمده بودند حالت راهپیمایی داشت مثل راهپیمایی اربعین. سپس ما را به محل همایش که هتلی مجلل بود بردند. وقتی ثبت نام شدیم به بنده کارت مخصوص دادند. در کارت قید شده بود که سخنران هستم. (یکی از صدها یا شاید ۳۱۳ نفر) سخنران کنفرانس بودم. با شروع برنامه وقتی وارد سالن شدم و در جایگاه سخنران قرار گرفتم امام را دیدم که با قامتی بسیار کشیده و برافراشته و با لبخندی بسیار زیبا وارد سالن شدند و نزدیک من نشستند. به حدود یک متری ایشان رسیدم برای دستبوسی ولی موفق نشدم. همانجا به مدیر همایش گفتم قادر به سخنرانی نیستم. ایشان با تعجب علت را پرسید. گفتم برای ارتحال چه کسی سخنرانی کنم؟! امام که در کنار من حضور دارند؟

این را گفتم و از خواب پریدم. چقدر رویای پرجذبه ای بود طولانی و کاملاً شفاف.....

سلام

از قدیم سنت خوبی داشته ام که از هر دوستی که روی من اثر مثبتی داشته یک کار خوب را تقلید کنم.

یک بار دوستی را که یک مدتی استاندار اصفهان بود و بعد شده بود استاندار سیستان و بلوچستان تصادفی دیدم. بعد از سلام و علیک به ایشان گفتم من هر شب شمارو دعا می کنم.

او باور نمی کرد. می گفت برادرای تنی من هرشب منو دعا نمی کنند مگه ممکنه تو که سالیان ساله منو ندیدی هر شب دعام کنی؟

ماجرا را براش توضیح دادم. گفتم یک شب در جبهه غرب (مهران) با هم بودیم. من تصادفا دیدم تو قبل از خوابیدن وضو گرفتی. از اون موقع تا حالا من قبل از خواب وضو می گیرم و چون این سنت را از تو یاد گرفتم بی اختیار بهت دعا می کنم.

با حالتی بغض آلود نگاهی بهم کرد و با مکثی طولانی و با کمی شرمندگی گفت:

خاقانی! من فقط همون شب وضو گرفتم. هیچوقت عادت ندارم شب ها با وضو بخوابم!

من هم با لبخندی بهش گفتم لابد همون وضو خیلی خالص بوده که برای تو به یک صدقه جاریه تبدیل شده.....

سعی کنیم خوبی های دیگران را یاد بگیریم..... ما را پر از انرژی می کنه

روایهای من:

جمعه ۵ شهریور ۱۴۰۰

امروز صبح بعد از خوندن دعای عهد خوابیدم

خواب امام زمان را دیدم. برای اولین بار

شاید بهترین خواب عمرم بود

اولش من و پدرم به یک جلسه دعوت شدیم. شب جمعه بود. گفتند قراره فردا آقا ظهور کنند. تعداد خاصی را دعوت کرده بودند.

قرار شد پیش از سخنرانی مولا ۱۲ نفر به نمایندگی از حاضران صحبت کوتاهی بکنند. من و پدرم جزو اون ۱۲ نفر بودیم

بقیه اکثرا نمایندگان ادیان بزرگ دنیا بودند. من شور عجیبی داشتم ولی نگران سخنرانی نبودم پدرم نگران بود. بهش گفتم متن سخنت را بنویس و آماده کن. او نوشت الان شکل ورقه را که دست پدرم بود و زیرش امضا کرده بود دقیقاً جلوی چشمم دارم.

معلوم نبود جلسه کدام کشور بود. اما فردا یعنی جمعه شد و ما در اطراف کعبه بودیم

محشر کبری بود. من به پدرم گفتم باید وضو بگیرم. رفتم از بیت الله الحرام بیرون

وقتی برگشتم درها را بسته بودند. میلیون ها انسان منتظر ورود به حرم بودند که در هنگام سخنرانی مولا حضور داشته باشند

بسیار ناراحت شدم که بیرون موندم. رفتم بالای کوهی که فکر می کردم کوه صفا است

هم دلش میخواست من برم داخل هم می ترسید اگر پریم کشته بشم

من سبک شدم. مثل یک پرنده رفتم پایین. با پدرم رفتیم جلو. مولا را دیدیم که با عبای سیاه و عمامه سیاه وسط یاران خاصشون

در حال حرکت به سوی جایگاه سخنرانی دم در کعبه بودند. الله اکبر از خواب پریدم بالا

اللهم أرني الطلعة الرشيدة

تجربه ی زیسته

گفت و گوی دکتر علیرضا نظری با دکتر محمد خاقانی اصفهانی

دکتر نظری:

خدمت دکتر خاقانی گرامی و همینطور دانشجویان محترمی که در این جلسه حضور دارند عرض سلام، خیر مقدم و تشکر دارم. انشاءالله این برنامه ای که در پیش گرفتیم تحت عنوان سلسله گفت و گوهای صمیمی با استادان زبان و ادبیات عربی تحت عنوان تجربه ی زیسته به همت گروه زبان و ادبیات عربی خانه ی اندیشمندان علوم انسانی انشاءالله در واقع به عنوان جلسه اول، شروع به کار خواهد کرد. امیدواریم این در واقع برنامه بتواند موجب آشنایی هرچه بیشتر استادان و دانشجویان عزیز با سرآمدان رشته زبان و ادبیات عربی بشوند، طبیعتاً همه ی ما در دوره ی تحصیل مان شاید بیشتر از سه دانشگاه را نتوانستیم تجربه کنیم و همه ی بزرگواران، اساتید سرشناس این رشته را نتوانیم از محضر شان کسب فیض کنیم و لذا این برنامه میتواند در واقع در جهت رفع این خلا انشاءالله قدم هایی بردارد. با آقای دکتر پروینی که صحبت می کردیم خیلی امیدوار بودیم

که انشالله این برنامه تداوم داشته باشد در طول سال چند برنامه اجرا شود و نهایتاً همه ی این مصاحبه ها در قالب کتابی در خصوص تجربه ی زیسته ی اساتید بزرگوار رشته زبان و ادبیات عربی از سوی گروه زبان و ادبیات عربی خانه ی اندیشمندان انشالله به زیور طبع در بیاید. منتهی خب چون این جلسه، جلسه ی اول هست من از آقای دکتر پروینی عزیز به عنوان مدیر گروه زبان و ادبیات عربی خانه ی اندیشمندان خواهش میکنم در حدود چند دقیقه ای اگر بزرگواری بفرمایند و خصوص هدف این برنامه و دور نمای آن توضیحاتی را برای اساتید بزرگوار، دانشجویان عزیز داشته باشند تا بنده با آقای دکتر وارد گفت و گو شویم. آقای دکتر پروینی عزیز در خدمت شما هستیم.

دکتر پروینی:

خواهش میکنم، خیلی سپاس گذارم بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين و صل الله على سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين من هم به نوبه ی خودم خدمت همه ی همکاران گرامی که در این نشست و در این جلسه تشریف آوردند عرض سلام و خیر مقدم دارم همچنین خدمت دانشجویان گرامی و سایر عزیزانی که تشریف دارند به هر حال امیدوارم که انشالله این نشست سرآغاز نشست های بعدی در این حوزه باشد که درباره اش توضیح خواهم داد. داشتم عرض میکردم از ده ماهی که از تاسیس خانه ی عربی گروه اندیشمندان گذشته ما هجده تا جلسه داشتیم در حوزه های مختلف که بیشتر در سخنرانی های علمی بودند. یکی از وظایف ما برای خودمان تعریف کردیم که در راستای وظایف خانه ی اندیشمندان به طور کلی هست و آن این است که از تجربه ی زیسته ی استادان، ما استفاده کنیم؛ به هر حال نسل جدید ما دوست دارند از تجربه ی موفق استادان تاثیر گذار رشته ی زبان و ادبیات عربی استفاده کنند. البته جا داشت که ما نشست های نخستین تجربه ی زیسته را برای استادان پیشکسوت اختصاص میدادیم، اما به لحاظ شرایط کرونایی و این که این بزرگواران در فضای مجازی آن طور که باید و شاید حوصله شان نمیرسد حضور داشته باشند به لحاظ فنی و قطع و وصل شدن و مانند اینها، ما از نسل پس از پیشکسوتان شروع کردیم و امروز در خدمت جناب آقای دکتر خاقانی عزیز خواهیم بود که شهره ی عام و خاص هستند و همه ی دوستان ایشان را میشناسند، بسیار در این چند سال مخصوصاً زحمات بی شائبه ای انجام دادند، زحمات شبانه روزی انجام دادند، متحمل شدند برای شناساندن جایگاه رشته ی زبان و ادبیات عربی در داخل و در خارج، لذا بنده مناسب دیدم که به عنوان اولین مهمان در خدمت جناب آقای دکتر خاقانی عزیز باشیم. هدف ما از این نشست که امروز اولش هست این است که بدانیم یک استاد در کدوم دانشگاه درس خوانده، پیش چه استاد هایی درس خوانده، کدوم استاد ها بیشتر در مسیر زندگی او تاثیرگذار بودند و تجربه های موفق که در داخل و خارج داشته، تاثیر گذاری هایی که در داخل و خارج داشته که امید آفرین باشد، نشاط آفرین باشد. بله، آقای علیزاده ی سپهر چه کسی هستند که نکته ای فرمودند اینجا خب ایشون انشالله بعداً با من یک تماس بگیرند باهاشون صحبتی میکنم. ظاهراً ایشون در جریان مسائل گروه نیستند. من خیلی عذر خواهی میکنم. خب بنابراین امیدوارم که انشالله این نشست به عنوان الگو باشد برای نشست هایی از این نوع که در خدمت دوستان دیگر خواهیم بود. من اداره ی جلسه را میدهم به آقای دکتر نظری عزیز که دبیر جلسه هستند. خدمت ایشان هستیم.

دکتر نظری:

تشکر میکنم آقای دکتر پروینی عزیز ممنون از نکاتی که فرمودید. همانطور که عرض کردم من باب اینکه این جلسه اولین جلسه از این سری نشست ها هست، و قرار است انشاءالله به امید خدا تداوم داشته باشد و آقای دکتر پروینی به عنوان مدیر گروه لازم دیدن که در خصوص اهداف دور نامه برنامه صحبت کنند. من از منظر آقای دکتر پروینی عذر خواهی میکنم که... صحبتتون را آقای دکتر شروع بفرمایید. ابتدا آقای دکتر ما خیلی تشکر میکنیم و خوشامد عرض میکنیم خدمت شما و بسیار باعث افتخار بود و منت نهادید بر سر ما بابت قبول در واقع شرکت در این برنامه، باعث افتخار هست سوالی که من باب فتح باب هست این است که آقای دکتر بفرمایید به طور خلاصه البته در چه دانشگاه هایی آقای دکتر در چه سال هایی درس خواندید عربی رو و موضوع رساله تون و پایان نامه تون چه چیز هایی بوده؟ این رو خلاصه بفرمایید تا انشاءالله وارد مباحث اصلی بشیم.

دکتر خاقانی:

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين عرض سلام و ادب دارم خدمت استاد ارجمند جناب آقای دکتر پروینی، جناب آقای دکتر نظری، عزیزانی که مسئول برگزاری این برنامه در خانه ی اندیشمندان هستند و بزرگوارانی که در جلسه حضور دارند. اساتید و دانشجویان محترم که فرصت نیست که با اسم از اون ها تشکر کنم به خاطر حضورشان. فقط اجازه بدید که مهمان برجسته ی ارزشمندی از عراق داریم، آقای دکتر هادی تمیمی که افتخار داریم من این جلسه اسم شریفشون رو دیدم و باعث مسرت خاطر شد. خب بسیار خوشوقتم از فرصتی که در این نشست در اختیار بنده قرار گرفت. تبریک میگویم به آقای دکتر پروینی به خاطر مدیریت گروه عربی خانه ی اندیشمندان و به خاطر کار زیبایی که در عنوان تجربه ی زیسته از ایشون مشاهده می کنیم یعنی احساس من این است که حالا بنده که کوچک همه عزیزان و سروران هستم ولیکن جلساتی که از این با بعد با این عنوان تشکیل میشود به نظرم فرصت بسیار مغتنمی هم برای همکاران و هم به خصوص برای دانشجویان هست علتش هم این است که ما در ذیل این عنوان تجربه ی زیسته در حقیقت از یک همکاری میخواهیم یا آقای دکتر پروینی خواسته اند و میخواهند که یک عمر تجربه علمی و آکادمیک خودشان رو خیلی مختصر و موجز در قالب یک برنامه ی یک ساعته دو دستی تقدیم حضور دوستان و دانشجویان بکنند و اینکه ما بتوانیم در بست تجارب اساسی یک استاد پیشکسوت یا استادی که به هر حال فعالیت های متمادی و چندین ده ساله رو در اختیار بگیریم این میتونه فرصت بسیار مغتنمی باشد. من آقای دکتر نظری اجازه میخوام که خدمتتون بگم که ارتباط من با زبان و ادبیات عربی از دانشگاه شروع نشد یعنی دانشگاه در حقیقت یکی از مراحل نیمه راه رابطه ی من با این رشته بود و در حقیقت رشته ی زبان و ادبیات عربی رو بنده از چهار سالگی و پنج سالگی انتخاب کردم یعنی بنده پنج سالم که بود، خب یک توفیقی شامل حال من شد، مرحوم پدرم خوابی از پیامبر خدا (ص) دید و آن خواب رو به محضر حضرت آیت الله حاج آقا رحیم ارباب جزء حکمای برجسته ی قرن گذشته در ایران اسلامی بودند. شخصیت بسیار گرانقدر و ماندگار به اصطلاح ایران و اصفهان این خواب رو به اصطلاح به ایشون منتقل کردند و ایشون پرسیده بودند از پدرم که آیا اسم پسر تو محمد است؟ و ایشون هم با تعجب گفته بود بله اسمش محمد است بعد ایشون گفته بودند به پدرم توصیه کرده بودند که من فقط یک جمله به تو بگویم که این بگذار رشد کنه و هیچ راهی را به او تحمیل نکن و بگذار خودش راهش را پیدا کند بعد پدر من که یک ارتشی زمان شاه بود دست بر قضا من را برد در مکتبی ثبت

نام کرد یعنی به اصطلاح در پیشه ملایی که در روستای ما مشغول تدریس قرآن بود و در آنجا ما پنج الحمد اولین کتابی بود که من با آن آشنا شدم در پنج الحمد الف دوز بر آن دوزیر این دو پیش آن میخواندیم آقای دکتر نظری نمیدانم این اصطلاحات به گوش تان آشنا هست یا نه مثلاً فرض کنید که ملا به ما یاد میداد که ابراهیم را اینگونه هجی کنید می گفتیم الف زیر اب جزمی ابر الف را ابرا یا ز هی ابراهی جزم میم ابراهیم. و با این روش به اصطلاح به ما قرآن کریم را یاد داد و ما سوره توحید و بقیه را بخش می کردیم و به جلو میرفتیم و بنابراین من دو سال قبل از اینکه وارد کلاس اول ابتدایی شوم و بابا آب داد را یاد بگیرم کل قرآن را بدون غلط می خواندم و این توفیقی بود که اول کودکی نصیب شد و برادران من به غیر از یک نفر که شهید شد و بقیه شان راننده تریلی و مکانیک و راننده اتوبوس و ماشینهای سنگین شدند ولیکن من دست بر قضا بین آن ها در حقیقت حرفه تعلیم و تربیت را انتخاب کردم و در دوره لیسانس خوب به خاطر توصیه همان ملایی که پیش او افتخار شاگردی داشتم و اینم حالا بد نیست سریع بگویم که کلاس اول ابتدایی من شرح امثله جامع المقدمات را شروع کردم و یاد خودم هست که همچنان به اصطلاح آن واژه ها و به اصطلاح در حقیقت بکگراند ذهن من را اشغال کرده است که حفظ میکردیم به اصطلاح شرح امثله را و به ملا تحویل میدادیم یادم هست میگفتیم فعل ماضی را ۱۴ صیغه بود ۶ مغایب را بود و شش مخاطب را بود و دو متکلم را بود آن ۶ که مغایب را بود سه مذکر را بود و سه مؤنث را بود آن سه که مذکر را بود ضرب، ضربا، ضربوا و همینطور ۱۴ تا صیغه را حفظ میکردیم و به جلو می رفتیم من اینها را در کلاس اول ابتدایی یاد گرفتم و آن قدر عربی به من یاد داد این مولای خدا رحمت کرده که در دوره لیسانس وقتی ...

دکتر نظری: یعنی بلافاصله آقای دکتر عربی را انتخاب کردید به عنوان رشته؟

دکتر خاقانی: یعنی عربی قبل از فارسی من به خاطر قرآن دیگر در حقیقت به اصطلاح من وقتی وارد مکتب و درس ملا شدن البته خدا رو شکر فلک نشدم بچه های هم شاگردی خیلی هر روز فلک میشدند ولی من طعم فلک را نچشیدم چون ملا من را خیلی دوست میداشت و این مقدار عربی که آن ملای کم سواد ولی باسواد قدیمی سنتی به من یاد داد آنقدر زیاد بود و در حقیقت ذهن من را با زبان عربی مانوس کرد که در دوره لیسانس من مشکلی که داشتم با اساتید دانشگاه اصفهان این بود که سوال هایی که من می کردم نمی توانستند جواب بدهند خدا رحمت شان کند با من قرار می گذاشتند که تو اگر ۲۰ میخواهی سر کلاس ما نیا یعنی ما راحت تر هستیم که تو نباشی و همینطور من به طور مداوم در دوره لیسانس ۲۰ گرفتم.

دکتر نظری: دکتر دوره لیسانس تون چه سالهایی بود؟

دکتر خاقانی: دوره لیسانس من دو سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی سال ۵۵ وارد دانشگاه اصفهان شدم جای شما خالی سه بار هم زندان رفتم.

دکتر نظری: بله. اونم در اطلاع هستیم.

دکتر خاقانی: در دوره قبل از انقلاب اتفاقات جالبی داشتیم در جریان مبارزه و بعدش خوب ما چون به تور انقلاب فرهنگی هم خوردیم لیسانس ما هشت سال طول کشید و سال ۶۳ من بعد از جریان انقلاب فرهنگی فارغ التحصیل شدم البته در دوره

لیسانس با اینکه من دانشجوی لیسانس بودم همزمان مدرس معارف اسلامی بودم چون که اطلاعات حوزوی من معادل فوق لیسانس ارزیابی شده بود و یکبار هم یادم است که یک ترم هم خودم واحد معارف اسلامی را به عنوان دانشجو گرفته بودم و همزمان در همان ترم تدریس میکردم و آن واحد را که اتفاقات جالبی هم برایم رخ داد فرصتش نیست الان واردش بشویم.

دکتر نظری: انشالله میرسیم اتفاقاً آقای دکتر یک بخش را ما داریم به صورت این موضوع در خصوص خاطراتی که شما از اساتید بزرگوار در آن دوران دارید انشالله به آن هم خواهیم رسید.

دکتر خاقانی: بله، خب در دوره فوق لیسانس ما در دانشگاه تربیت مدرس شدیم و آن زمان اسمش مدرسه تربیت مدرس بود بعد تبدیل به دانشگاه شد ارشد را آنجا پاس کردیم با ۷۶ واحد درسی یعنی به جای ۳۲ واحد آن زمان ما ۷۶ واحد را پاس کردیم و از محضر عزیزان و استادان قدری مثل مرحوم آقای دکتر حریرچی و مرحوم آقای دکتر انوار و مرحوم دکتر شهیدی مرحوم دکتر موسوی بهبهانی کسب فیض کردیم در دوره کارشناسی ارشد و بعد مقطع دکتری را در دانشگاه... .

دکتر نظری: رزومه تون چی بوده آقای دکتر در دوره ارشد؟

دکتر خاقانی: پایان نامه من در دوره کارشناسی ارشد رساله در خبر و انشاء بود و من یک زرنگی که به خرج دادم این بود که چون در حقیقت پیشینه‌ی حوزوی من متمرکز روی فلسفه اسلامی بود ولی دانشگاه مان آن زمان اجازه نمیداد که من فوق را بروم فلسفه چون آن زمان محدودیت بود با لیسانس عربی فقط میتوانستم رشته عربی را انتخاب کنم در نتیجه می خواستم یک بحث فلسفی را انتخاب کنم این خبر و انشاء در حقیقت مشکل من را حل کرد و من آمدم در حقیقت در بحث بررسی جملات خبری و انشائی در حقیقت از این ترفند اصفهانی خودم استفاده کردم و گفتم که خوب خبر و انشاء جزء رشته عربی است اجازه بدید من روی این موضوع کار کنم مبحثی از بلاغت است و وقتی به من اجازه دادند خبر و انشاء را از عربی به فقه بردم و به اصول فقه بردم و به منطق و فلسفه و حقوق و در ۶ علم بررسی کردم که یادم هست که در جلسه دفاع جناب آقای محقق داماد شخصیت برجسته کشور ما ایشان استاد داور بودند به من گیر دادند که تو چرا به اصطلاح از حریم خودت فراتر رفتی تو دانشجوی عربی هستی با فلسفه چه کار داری و من آنجا دیدم که اگر نه توانم به این سوال جواب بدهم اصلاً باید بروم یک رساله جدید بنویسم در نتیجه دوباره آن بذله گویی اصفهانی گل کرد و من گفتم که من وقتی خانومم به من میگوید بنشین سبزیها را پاک کن ۲۰ تا قیاس شکل اول ارسطویی قطار می کنم و تلاش میکنم بینم که در این قیاس ها آیا موجز بودن صغرا و کلیت کبرا را رعایت کردم یا نکردم این را که گفتم خنده اش گرفت و وقتی خنده اش گرفت یادش رفت که از من چه سوالی کرده و من مشکل را اینگونه حل کردم و فارغ التحصیل شدم که بعد دیگر رفتیم مقطع دکتری و در دکتری خب رساله دکتری من باز در حوزه بلاغت بود اینبار بلاغت در نهج البلاغه بود و من علم معانی را گذاشتم کنار و ۱۰۷ صنعت بیانی و ۷۷ صنعت بدیعی را از نهج البلاغه استخراج کردم و در حقیقت کتابی تالیف کردم که این کتاب بعداً در حقیقت هم چاپ شد و هم منبع آزمون درسی رشته کارشناسی ارشد نهج البلاغه شد

دکتر نظری: بسیار عالی، متشکرم آقای دکتر، بله بنده رساله دکتری شما را دیدم بسیار حجیم و بسیار پر زحمت بوده این کار آقای دکتر عنوان در واقع سوال مبنایی من مطمئنم که این سوال، سوال خیلی از دانشجویان هست خصوصاً دانشجویانی که

خب حالا با توجه به گسترش زبان و ادبیات عربی در دانشگاه ها وارد این رشته می شوند سوال اساسی این است که ما چرا عربی می خوانیم خوب طبیعتاً شما با توجه به تجربیات و روابط بین المللی خیلی خوبی که داشتید می دانید زبان عربی در خیلی از کشورها به عنوان زبان دوم و زبان بیگانه تدریس می شود فکر می کنید که آقای دکتر ما چرا عربی می خوانیم در کل دنیا به شکل عام و چرا در ایران باید این مسئله خیلی حائز اهمیت باشد؟

دکتر خاقانی: آقای دکتر اجازه بدید خدمتون بگم که یک زمانی که من در دانشگاه اصفهان مدیر گروه عربی بودن یک قراردادی در گروهمان با وزارت علوم منعقد شد و طبق آن قرار داد قرار شد که در طول یک سال و نیم، دو سال ما کمیته پنج نفره ای تشکیل بدهیم از اساتید ممحض در زبان و ادبیات عربی در حقیقت بررسی کنیم و ببینیم که به این سوال شما چطور می توانیم پاسخ بدهیم یعنی ما چرا عربی می خوانیم نتیجه کار آن کمیته که هر هفته جلسه داشت خدمت مرحوم آقای دکتر دل شاد و دوستان دیگر بودیم و بعضی از دوستان که الان دیگر بازنشسته شدند آن کمیته ۵ نفره در مجموع به این نتیجه رسید که آموزش زبان عربی در ایران باید با ۵ هدف مختلف برای دستیابی به ۵ هدف مختلف صورت بگیرد و در نتیجه پنج تا پکیج مختلف میخواد یعنی پنج رشته مجزا و مستقل اولین هدف خواب همانی بود که در اصل شانزدهم قانون اساسی است بحث آشنایی با قرآن و فرهنگ اسلامی دومین هدف را ما به اصطلاح تشخیص ما این بود که زبان عربی به عنوان یک زبان زنده روز که این دیگر کاملاً متفاوت میشود با آن عربی اسلامی و هدف سوم را ما اینطور تشخیص دادیم که زبان عربی به عنوان مکمل زبان فارسی یعنی در حقیقت این میتواند یک رشته باشد که ما به خاطر اینکه زبان فارسی مان در برخی از مقاطع تاریخ خودش حتی تا ۸۰ یا ۸۵ درصد واژههایی که مردم حرف میزدند واژههای عربی بوده که در فارسی وارد شده و فهم متون ادب فارسی گلستان بوستان و امثالهم بدون کنکاش و بدون بررسی و وا کاوی واژگان زبان عربی ممکن نیست این می تواند هدف سوم باشد یعنی عربی به عنوان مکمل زبان فارسی هدف چهارم ما بحث آموزشی زبان عربی است به عنوان زبان قومی از اقوام ایرانی بالاخره ما در خوزستان و بوشهر و آن طرف ها قومی از اقوام ایرانی داریم که قطعاً ایرانی هستند و عرب زبان هستند و این میطلبد که ما رشته ای اصلاً برای این منظور دایر کنیم و هدف پنجم و هدف نهایی زبان عربی به عنوان یکی از زبان های علمی دنیا بود یعنی اینکه ما متون علمی بسیار ارزشمندی در طول این ۱۴۰۰ سال داشتیم که بعضی از آنها متون پزشکی بوده و بعضی از آنها متون تاریخی جغرافیایی و امثالهم که اینها به زبان عربی نوشته شده هم ایرانیان زبان عربی را به عنوان زبان علمی خودشان زبان نگارش خودشان انتخاب کردند و هم سایر غیرمسلمان های غیر عرب زبان عربی را به عنوان یک زبان علم مطرح کردند و زبان بوعلی سیناست زبان خواجه نصیر است و زبان کلام و فلسفه اسلامی است بنابراین ما در حقیقت به ۵ تا هدف رسیدیم ولی من در این حال که خوب خیلی حرف دارم امروز برای گفتن سعی می کنم که خیلی سریع ولی با اختصار به سوالات شما پاسخ بدم اجازه بدید یکم قولی دیگر را هم در پاسخ به سوال شما مطرح کنم و آن اینکه الان در دنیای معاصر ما چرا عربی را باید بخوانیم من خواهم از عزیزان به خصوص دانشجویان حاضر در جلسه این هست توجه بکنند که برای اینکه ما وزن یک زبان را تشخیص بدهیم در دنیا چون میدانید بر اساس برآوردهای علم زبانشناسی ما الان حدود ۸ هزار زبان در کره زمین داریم تعداد زبان هایی که امروز تکلم میشود در اقوام مختلف در کره زمین حدود ۸ هزار زبان برآورد شده در سایتهای زبان شناسی این ها در حقیقت آمار گویشورانش آمده و زبان عربی به اصطلاح پنجمین زبان دنیاست از نظر تعداد

گوشوران به اصطلاح حدود ۴۰۰ میلیون، ۳۵۰ میلیون به خودش اختصاص می دهد ولیکن نکته ای که در کنار این قضیه باید دانشجویان ما به آن توجه کنند این است که ما گاهی برای تعیین وزن یک زبان در مقایسه با زبانهای دیگر بر تعداد کمی گوشوران ملاک قرار داده میشود از این جهت باید زری خدمت دوستان بگویم از نظر تعداد گوشوران زبان چینی زبان اول دنیاست چون بیشترین گوشوران را دارد زبان انگلیسی زبان دوم زبان هندی اردو زبان سوم است زبان اسپانیولی زبان چهارم است و عربی زبان پنجم و جهت اطلاع دوستان عرض میکنم زبان فارسی زبان سی و دوم جهان است از نظر تعداد گوشوران ما ممکن است که ما معادله را ببریم روی بحث کیفی یعنی به جای بحث آمار گوشوران به این پردازیم که کدام زبان در دنیا نقش بیشتری در تعاملات بین المللی دارد که در اینجا باید غیر از بحث ۴۰۰ میلیون گویش ور زبان عربی ما باید به منطقه زبان عربی یعنی خاستگاه زبان عربی که قبلاً میگفتیم خاورمیانه و الان میگوییم غرب آسیا باید توجه کنیم که این منطقه پرحادثه ترین و سیاسی ترین و حساس ترین منطقه جهان است بلا استثنا یعنی آمریکا، انگلیس، فرانسه و تمام کشورهای دنیا تمرکز اساس ایشان روی منطقه غرب آسیا است مثلاً من پنج سال آقای دکتر نظری در لبنان بودم اونجا آقای دکتر جاسبی اونجا بار سخنرانی داشت . من مؤسس دانشگاه آزاد واحد لبنان بودم یادم هستش او از قول مرحوم دکتر بهشتی جمله ای رو نقل کرد که ایشان دائم میگفتند در جلسات حزب جمهوری اسلامی مرحوم دکتر بهشتی میگفتند که اگر بخواهی اصول دیپلماسی بین المللی جهان را خوب بشناسید حتماً باید یک مدت در لبنان زندگی کنید به خاطر این که لبنان یک کشوری است بسیار کوچک با طول دو بیست کیلومتر و به عرض پنجاه کیلومتر که مجموعاً میشود ده هزار کیلومتر مربع و لیکن این کشور کوچولو نمایشگاهی بین المللی از همه ی دنیاست یعنی ایران در اینجا حضور دارد، عربستان حضور دارد، لیبی و مصر و مراکش و فرانسه و انگلیس و... یعنی مثلاً من آنجا میرفتم دانشگاه آمریکایی بیروت صد و چهل سال سابقه ی فعالیت داشت یعنی هفتاد سال بیشتر از دانشگاه تهران، آمریکایی ها در بیروت دانشگاه ساخته بودند یا فرانسوی ها دانشگاه سن ژوزف را مثلاً ۱۳۰ سال پیش ساختند و بنابراین ما زبان عربی زبان منطقه ای است که این منطقه در حقیقت نمایشگاه بین المللی جهان است و من جهت اطلاع عزیزان می خواهم ضریع عرض بکنم که در وبگردی ها گاهی وقتها به اصطلاح توفیق پیدا می کنم امروز شاهد هستم که دانشگاهها و موسسات پژوهشی آمریکا و غرب بسیار بیشتر از گذشته روی زبان عربی دارند سرمایه گذاری میکنند. میدانم وقتتان کم است آقای دکتر ولی سریع بگویم که....

دکتر نظری: بله، بله، استفاده میکنیم.

دکتر خاقانی: از دانشگاه میدلبوری آمریکا هفت یا هشت سال پیش من دعوتنامه ای دریافت کردم با ایمیل که من در حقیقت بهتم زد یعنی گفتم که ما حدود نود تا استاد در دانشگاه های آمریکا داریم که اینان استاد عربی هستند، برایشان یک کارگاه آموزشی پانزده روزه گذاشتیم که یک نفر بیاید و تدریس کند، استاد عربی آمریکایی هم یک استاد میخواستند که دوره آموزشی برایشان بگذارد و گفتند به شما برخوردیم و شما را انتخاب کردیم. خب من خیلی هم برام سورپریز جالبی بود و هم این که از این جهت عجیب بود که من میدانستم آنها شخصیت های عرب برجسته ای از دانشگاه های، فارغ التحصیل های الازهر مصر و دانشگاه قاهره و این ها را در اختیار دارند، حالا مثلاً چه شده که آمدند سراغ یک استاد ایرانی؟ با ایمیل از آنها پرسیدم که شما چه چیزی در بیوگرافی من پیدا کردید که بنده را انتخاب کردید برای تدریس پانزده روزه؟ حرف جالبی برایم زدند گفتند که

ما تجارب آموزش زبان عربی مصری ها را داریم، اردنی ها را داریم، سعودی را داریم، همه ی کشور های عربی را داریم ولی نیازمند تجربه ی ایرانیان هستیم چون میدانیم که در حقیقت بگراوند زبان عربی در ایران قابل مقایسه با هیچکدام از این ها نیست ولی البته خب بعدش به خاطر این که از من انتظار کنسولگری آمریکا در دبی و انتظار فعالیت سیاسی داشتند من موفق نشدم به اصطلاح یعنی نگذاشتم یعنی سیاست آمد و در حقیقت وارد این مسئله شد و آن کارگاه برگزار نشد. خب دکتر نظری چی بگم براتون دیگه؟

دکتر نظری: نه بسیار عالی بود. اتفاقاً آقای دکتر این فرمایش شما من را یاد تجربه ای انداخت که خودم دیدم در ترکیه، مشخص بود که با این که یک کشور غیر عرب زبان هستند به شدت دارند روی در واقع آموزش و پژوهش روی زبان عربی فعالیت میکنند، در حالی که حتی خط خودشان را هم از زبان عربی تغییر دادند. آقای دکتر به عنوان سوال بعدی خب به هر حال شما هم تجربه ی تحصیل در پیش از انقلاب و پس از انقلاب و هم سابقه تدریس را دارید به هر حال برخی از اساتید همیشه بودند که در طول تحصیل خط مشی خاصی را برای انسان ترسیم کردند یا جهت دهی خاصی را به فکر ما دادند از این استادان بزرگوار کدامشان را در ذهن دارید که برای تان خیلی اثرگذار بوده و ما می دانیم که شما خیلی خاطرات را شیرین تعریف می کنید اگر خاطراتی از این بزرگواران دارید که در خدمتتان هستیم.

دکتر خاقانی: خیلی ممنونم تعدادشان زیاد است بیشتر از ده بیست نفر استاد برجسته من واقعاً افتخار شاگردی اینها را داشتم بعضی از اینها به ملکوت اعلا پیوستند روحشان شاد باشد بله حالا من غیر از آن ملایی که در روستای ما واقعاً در حقیقت و به اصطلاح نهال زبان عربی را در من کاشت و بسیار در حقیقت برای من راهگشا بود غیر از آن در مقطع لیسانس یک استادی به نام مرحوم آقای دکتر غلامعلی کریمی داشتیم خوب با ایشان اختلافاتی هم داشتیم ولیکن یک نکته ای که به اصطلاح از ایشان در من خیلی تاثیرگذار بود سر کلاس یکبار من یادم است که همان دانشجوی ترم اول مقطع لیسانس بودم ایشان گفت بچه ها شما برای اینکه زبان عربی را خوب یاد بگیرید بهترین راه این است که بروید و در یک کشور عربی زندگی کنید ولیکن خب حالا چون این برای شما مقدور نیست من یک کلید طلایی دارم و یک راه حل طلایی به شما نشان می دهم یادگاری از من داشته باشید و بعد من فکر میکنم که از آن ۳۰ نفری که آن روز پای درس ایشان بودند فقط من از این کلید خیلی خوب استفاده کردم دیگران را خوب می شناختم که خیلی بهایی ندادند و ایشان گفت که حالا که شما نمی توانید در یک کشور عربی زندگی کنید یک کشور عربی در مغز خودتان دایر کنید یعنی فکر کنید که عربی حسن یعنی از بیخ عرب شوید گفتیم چه کار کنیم استاد گفت خوب حالا یا با خانواده تان عربی حرف بزنید یا اگر به عربی حرف زدن حاضر نیستند خودتان که میتوانید عربی حرف بزنید و انسان وقت هایی با دیگران حرف نمیزند اصطلاح اللغة الصامه یا مونولوگ یعنی آن لحظاتی که انسان با خودش است خوب در آن لحظات که با خودش است فکر می کند دیگر درست است؟

دکتر نظری: بله درسته. حدیث نفس.

دکتر خاقانی: خدا رحمت کند علامه طباطبایی در یک صحبتی فرموده بودند که چون ایشان ترک بودند مثل آقای دکتر پروینی (حفظه الله) و ایشان گفته بودند که من وقتی نیت می کنم مثلاً نماز ظهر بخوانم نیت را ترکی می کنم یا به ترکی نیت می کنم و

بعد به عربی الله اکبر می گویم این نیت که دست خودم از و ترجیح میدهم ترکی نیت کنم که حالا بعد ایشان به من میگفت یعنی به ما میگفت و من گوش دادم حرفشان را که شما فکر کنید عرب هستید و اصلاً با خودتان عربی صحبت کنید. و من یادام است آن زمان هم خانومم که به اصطلاح هر چی که تلاش کردم ایشان را راضی کنم که اجازه دهد من با او عربی حرف بزنم که فقط کم مانده بود که با ملاقه ای یا قابلمه ای چیزی به سر من بزند رشته اش شیمی بود و حاضر نبود همکاری کند و من دیگر در ناچاری در حقیقت به دنیای خودم پناه بردند که با آن از خانه به دانشگاه می رفتم نیم ساعت طول میکشید میگفتم خوب این نیم ساعت که مال خودم است بعد حرف میزدیم با خودم مثلاً می گفتم که (الان وصلت إلى مفترق الطرق و الآن أريد أن أَلْفَ على اليمين) و این را آقای دکتر کریمی به ما یاد داده بود که عربی حرف میزنید با خودتان گیر نکنید یعنی همین طور به جلو بروید حتی اگر مثلاً یک واژه عربی بلد نیستید متوقف نشوید فارسی تزیق کنید مثلاً عربی و فارسی را قاطی کنید بعد که میروید جلو خودش درست میشود خوب این پیشنهاد خوبی بود که باعث شد که من اولین جلسه ای که خدمت آقای دکتر آذر شب (حفظه الله) رسیدم در دانشگاه تهران، در دوره ارشد، در تربیت مدرس ایشان وقتی صحبت عربی من را شنیدند گفتند: "انت من أين؟ تو مال کجا هستی؟" بعد من به شوخی گفتم یعنی اصفهانی به او جواب دادم گفتم: "أنا من سرّة اصفهان" به معنی ناف هستش یعنی من از ناف اصفهانم و ایشان گاهی وقتها به شوخی این جمله من را به اصطلاح برای دوستانش و دانشجوهایش نقل می کند.

دکتر نظری: به عنوان مثال شده.

دکتر خاقانی: بعد بله آن وقت حالا از خاطراتی که دارم یکی خدا رحمت کند آقای دکتر شهیدی را که یادام هست.

دکتر نظری: خدا رحمت شان کند.

دکتر خاقانی: واقعاً شخصیت برجسته بودن در کلاسشان میمنه و میسره درست کرده بودند یعنی میمنه اش مال دانشجویهای ارشد و دکتری عربی بود و میسره اش ارشد و دکتری فارسی یعنی ۴ تا گروه یا در چهار تا گروه و مقطع همزمان به اصطلاح تتلمذ میکردند بعد ایشان هر جلسه که وارد میشد سوال میکرد که از تک تک ما و میگفت که ۵۰ تا آیه امروز صبح را خوانده اید یا نه؟ و هرکه میگفت نخوانده ام بیرونش می کرد از کلاس این هم یک خاطره بود که یعنی ایشان می گفت که من مجتهد نیستم ولی فتوا می دهم به دانشجویهای خودم که حق دارم فتوا بدهم که حرام است که در کلاس من شرکت کنید بدون اینکه آن روز ۵۰ آیه قرآن خوانده باشید اما آقای دکتر نظری مهمترین و یا یکی از ارزشمندترین تجارب من از اساتیدم تجربه من با خدا رحمت کند آقای دکتر موسوی بهبهانی است.

دکتر نظری: روحشان شاد.

دکتر خاقانی: شاگرد حضرت امام (ره) بودند در قدیم ها یعنی خرداد ۴۲ و آن زمانها و بعد استاد بسیار برجسته دکترای معقول و منقول داشتند و من در اولین باری که خدمت ایشان رسیدم در دانشگاه تهران رفتم به دفتر ایشان خوب دوره ارشد بود بعد از ایشان خواش کردم که سلام و احوالپرسی کردم که من اصفهانی ام و دلم میخواهد که شما راهنمایی رساله من را بپذیرید

ایشان یک نگاهی به من انداخت و گفت که خب تو می خواهی چکار کنی گفتم می خواهم خبر و انشاء را کار کنم همین که خدمتتان عرض کردم بعد گفت حالا در خبر و انشاء می خواهی چه کار کنی بعد دیگر سنگ تمام گذاشتم یعنی برای اینکه راضی اش بکنم که من را بپذیرد و خیلی برایم ارزشمند بود این انتخاب به ایشان گفتم که من بنا دارم که خبر و انشاء را در شش علم با همدیگر را بررسی کنم مثلاً دقیقاً ببینم که بوعلی سینا در منطق شفا در مورد جملات خبری و انشائی چه گفته یا خواجه نصیر در علم کلام در این زمینه چه گفته فقها وقتی می گویند جمله خبری در مقام انشاء چه گفتند اینها را جمع کنم و برسم به شخصیت‌های برجسته جدید مثل امام خمینی و امثال آنها. بعد ایشان گفتند تو خوب اینها را که آنها گفتند تو می خواهی چه بگویند گفتم که آخر من تازه وارد دوره ارشد و الدراسات العليا شدم آیا به نظر شما این کافی نیست که من ادعا دارم که فهمیدم بوعلی سینا چه گفته؟ بعد آقای دکتر نظری اتفاق عجیبی افتاد یعنی آقای دکتر موسوی بهبهانی یک فحش رکیک به من داد و فحش داد خدا شاهده یعنی فحش بدی داد من جرات نمیکنم یعنی آن فحش را به هیچکس نگفتم این رازی است که بین من و مرحوم ایشان و بعد من را از اتاقش بیرون کرد با یک فحش بدی حالا نمی خواهم بگویم چه گفتند.

دکتر نظری: روحشان شاد.

دکتر خاقانی: بله آن وقت من رفتم بیرون و واقعاً داشتم دق می کردم چون این استاد را داشتم از دست میدادم یادم هست در دانشگاه تهران ۱۰ دقیقه پشت اتاق ایشان ماندم در زدم که بروم و دوباره از ایشان خواهش کنم دیدم جواب نمیدهد هرچه در زدم جواب نمی داد می دانست که منم بعد در را باز کردم و به اصطلاح سماجت کردم رفتم و مثل یک شاگرد کلاس اول ابتدایی یک گوشه ایستادم هر چه نگاه کردم، دیدم دارد کار خودش را انجام می دهد باز من خلاصه از رو نرفتم آنقدر ایستادم تا بعد از یک، ده دقیقه ای یک نفس کشید و گفت خوب حالا بنشین تا با تو صحبت کنم بعد گفت که بچه جان تو اگر بخواهید افتخار راهنمایی من را به دست بیاورید که این که چیز ساده‌ای نیست من الکی که استاد راهنمای کسی نمی شوم گفتم شرط آن چیست گفت هان شرط من این است که تو رساله کارشناسی ارشد با اسم من و با راهنمایی من مینویسی باید غیر از فهرست هایی که در رساله ات مینویسی فهرست اعلام و آیات و احادیث و اشعار و اینها یک فهرستی تمام آن چیزی که من به تو می گویند درست کنی و آن فهرست نظریات شخصی تو باشد یعنی باید بگویم مثلاً صفحه ۲۸ رساله ی من یک ایده مطرح کردم که از آن خودم است و از هیچ کس دیگری نگرفته ام بعد من آن رساله را به عنوان یادگار زندگی ام یک تجربه زیسته الان می خواهم خدمت شما تقدیم کنم و به دانشجویهایم میگویم سر کلاس به دانشجویهای بخصوص دکتری ام میگویم که اگر نمره خوب از من می خواهید باید با من مخالفت کنید یعنی باید حرف منو برای گفتن داشته باشید باید خودتان ببانددیشید و به من آنقدر آقای دکتر موسوی بهبهانی جسارت داد که من برای بزرگترین جسارت علمی زمان خودم یعنی عمر خودم را در حق امام خمینی (ره) در آن رساله من شیفته ایشان بودم و هستم ولیکن با یکی از نظرات علمی حضرت امام (ره) در کتاب تهذیب الاصول در مورد هویت تصدیقیه مخالفت کردم و بعد رفتم به دکتر موسوی بهبهانی گفتم من با امام مخالفت کردم حالا دیگر قبول می کنید گفت بله الان دیگر تو می توانی دانشجوی من بشوی.

دکتر نظری: بسیار عالی. خیلی عالی بود آقای دکتر، استفاده کردیم. یعنی من در واقع جمع بندی بخواهم بکنم فرمایش شما را یعنی آقای مرحوم بهبهانی میخواستند به شما راه در واقع و به ما هم همچنین مخالفت علمی یعنی تسلیم بودن علمی شاید چندان نکته جالبی از نظر ایشان نباشد.

دکتر خاقانی: قطعاً، یعنی ببینید حرف ایشان را در یک کلام بخواهم خلاصه کنم ایشان میگویند، نمیخواست به من ماهی بدهد بلکه میخواست ماهیگیری را به من یاد بدهد ایشان واقعاً یعنی به من یاد داد که باید در مرز دانش حرکت کنم یعنی باید بفهمم که الان رشته عربی به کجا رسیده است که یک قدم باید به آن ور تر برود حالا با رساله ارشد به اندازه ای و با رساله دکتری دیگر خیلی بیشتر به همین دلیل بحث ابتکار و نوآوری در حقیقت و به اصطلاح سر آمده شعارهای زندگی من بوده.

دکتر نظری: بسیار عالی و خوب با هم این سوال آقای دکتر وارد سوال بعدی بخواهیم بشویم با چنین تجربه ای که شما از اساتید بزرگوار گذشته داشتید فکر می کنید الان در حال حاضر وظیفه اساتید جوان چه هست و توانمندیها و این قدرت هایی که باید در خودشان تقویت بکنند چه چیزهایی می تواند باشد مخصوصاً که ابعاد بین المللی هم همیشه مد نظر شما بوده.

دکتر خاقانی: سوال خوبی است من خواهم از همه عزیزان بیشتر از همکارانم خطاب دانشجویانی که شرف حضور دارند و به بنده افتخار دادند در خدمتشون هستیم بیشترین توصیه ام این است عزیزان که ما در رشته زبان و ادبیات عربی در حقیقت چاره ای نداریم که با تُراس سر و کار داشته باشیم یعنی بالاخره تعداد قابل توجهی از واحدهای ما هم در بحث واحدهای زبانی و هم در بحث واحدهای ادبی ما را به گذشته پرافتخار زبان عربی آشنا میکند صرف و نحو و بلاغت ما ریشه در تُراس دارد ریشه در سیبویه و جرجانی و امثال اینها دارد در این حال که بسیار ارزشمند است که ما تجارب علمی گذشتگان را مرور کنیم توصیه من این است که در درون خودش و در حقیقت به اصطلاح و چه خطرناکی هم دارد و آن خطر را که من با تمام وجودم با گوشت و پوست مردم احساس می کنند این است که ما عادت کنیم طبق سنت سلف ساله مان بسیار در تُراس بمانیم یعنی در گذشته بمانیم این یک مصیبت بزرگی است که من در گروه خودم احساس می کنم ببینید اجازه بدهید از حضرت علی (علیه السلام) درس بگیریم مولای متقیان میفرماید طبق نقلی که شده است: "رحم الله إمرأً علم من این وفي این و إلى این: درود خدا (رحمت خدا) بر کسی که بداند گذشته اش چیست، حالش چیست، و آینده اش چیست." حضرت علی (علیه السلام) در این روایت زیبا از گذشته شروع کردند ولی در گذشته نماندند، در شرفقة الماضي یا در غوقعة الماضي، در لاک گذشته خودشان را حبس نکردند. به من اگر فرصت بدهید آقای دکتر نظری در دوره دبیرستان، دانش آموز دبیرستانی در انجمن ایران و آمریکا زبان انگلیسی میخواندم به عنوان زبان مکمل و آنجا چون دوره زمان شاه بود به اصطلاح میس ایز هتر داشتیم که استاد آمریکایی بود یک بی حجابی بود بالاخره این خانوم سر کلاس به ما انگلیسی درس میداد و من یک خاطره ای از ایشان دارم که خواهش می کنم که اجازه بدهید برای دوستان نقل بکنم این خانوم یک بار آمد سر کلاس و به ما گفت که انجمن ایران و آمریکا یک هفته تعطیل است هفته آینده کلاس ها تشکیل نمیشود ما تعجب کردیم چون با اطلاعی که از روحیه آمریکاییها پیدا کرده بودیم که اولاً ژانویه نبود و تعجب کردیم که مثلاً آمریکاییها فوقش مثلاً تعطیلاتشان اولاً کمه در مقایسه با ما یعنی یک روز بیشتر تعطیل نمی کنند من سوال کردم از ایشان که چه شده مگر چه خبر شده و ایشان برای من توضیح داد یا برای ما

سر کلاس که جشن بایسننتیال داریم، بایسننتیال، بای به معنی دو بود، سنت به معنی صد یعنی جشن دویستمین سالگرد تاسیس دولت آمریکا. آن وقت من خب اصفهانی بودم و یکمی چموش و به اصطلاح ناقلای می خواستم یک متلک اصفهانی بارش کنم سعی کردم که با زبان انگلیسی به یک متلکی بگویم و به او گفتم که مثلاً خدا خیرت بدهد شما دارید جشن دویستمین سالگرد می گذارید شاهنشاه آریامهر ما دارد جشن ۲۵۰۰ ساله. آن زمان اتفاقاً ۲۵۳۵ سال یعنی جشن ۲۵۰۰ ساله بعد ایشان یک کمی به اصطلاح فکر کرد مکث کرد به یک جمله گفت که آقای دکتر نظری این جمله رو من ۵۰ سال پیش بله ۵۰ سال پیش، نیم قرن پیش شنیدم و هیچ وقت از یادم نمی رود او به من گفت که به انگلیسی طبیعتاً گفت که خاقانی به همین دلیل است که ما آمریکایی ها چون گذشته درخشانی نداریم مجبوریم فقط به آینده فکر کنیم.

دکتر نظری: احسنت.

دکتر خاقانی: بعد گفت که شما ایرانی ها به خاطر گذشته درخشان تان می توانید آینده نگر باشید یعنی در حقیقت آنقدر افتخارات گذشته آنقدر زیبا و شما مثلاً حالا این را دیگه من دارم اضافه می کنم آنقدر جرجانی مهمه که دیگر فراموش می کنید زمان حال چیست زمان آینده چیست بعد من این مثل پتک خورد به سرم او گفت که علت اینکه ما از شما جلو زدیم و تمدن غرب الان شرق ایران شما را فراگرفته به خاطر این است که ما گذشته این نداریم تا به آن بناییم در نتیجه مجبوریم به آینده فکر کنیم بعد هم من خیلی سخت برایم تمام شد که آیا واقعاً به اصطلاح پاسخ این سوال چه میشود، دانش آموز دبیرستانی بودند رفتم یک هفته با خودم فکر کردم یکی دو هفته فکر می کردم و اولین جلسه بعدش گفتم من حرفی دارم برای شما و من به این نتیجه رسیدم که مشکل ما ایرانیها این نیست که گذشته درخشانی داریم مشکل ما این است که در گذشته مان مانده ایم یعنی این یک چیز دیگری است حالا من خدمت عزیزان رشته زبان و ادبیات عربی اگر بخواهم مهمترین حرفهای این جلسه را خدمتتان عرض بکنم شاید این باشد که ما وقتی شنفری می خوانیم، وقتی امرأ القیس می خوانیم، وقتی سیوتی میخوانیم، الفیه میخوانیم عزیزان شما بدانید که اینها را می خوانیم که آینده مان را بسازیم و روحیه آینده پژوهی را در خودتان و در دانشجویان خودتان تقویت کنید مثلاً من گاهی از بچه ها سر کلاس سوال میکنم به بچه ها میگویم که بچه ها غریبها، زبان شناس های غربی حتی اطلاع دارند برخی از زبان شناسان کشور حتی اطلاع دارند برخی از زبان شناسان کشور مراکش، تونس، الجزایر این اعتقاد را دارند و می گویند که زبان لاتین در قرون گذشته به اصطلاح اروپا زبان رسمی بود هم زبان شفاهی بود و هم زبان کتبی بود ولی آن زبان منقرض شد و لهجه های زبان لاتین که انگلیسی و فرانسوی و غیره بودند به تدریج در حقیقت جایگزین آن زبان شد و بعد الان ما بعضی از زبان شناسان برجسته هم مستشرق و غربی هم عرب داریم که معتقدند که حدود ۵۰ سال دیگر بیشتر از عمر زبان عربی فصیح باقی نمانده و دلایل قوی هم دارند یعنی میگویند که شما ببینید وقتی عراقی ها حرف میزنند یک کلمه حرف تونسسی ها را نمیفهمند من خودم رفته بودم مغرب چون من سفر زیاد کردم میدانید مارکوپولوی گروه عربی دانشگاه اصفهان هستم و من چهار سفر به مغرب رفتم سفر اول دیدم هیچی نمیفهمم و تعجب کردم گفتم شما به چه زبانی حرف میزنید راننده گفت: "نحن نخریط بیناتهم" یعنی ما قاطی میکنیم و من آنجا فهمیدم که زبان عربی مغربی تلفیقی است از عربی به اضافه زبان فرانسه به اضافه زبان اسپانیولی به اضافه زبان آمازیگی یا زبان بربری که زبان محلی شان است و بعد الان اگر که یک استاد زبان شناس بیاید و بگوید که ما داریم برای آموزش زبان عربی سرمایه

گذاری میکنیم عمدتاً هم روی فصیح کار میکنیم فصیح ۵۰ سال بیشتر دیگر از عمرش باقی نیست و ما واقعاً چه جوابی بدهیم؟ آیا سرنوشتی که برای لاتین اتفاق افتاد که مرد یعنی به آرشو تاریخ پیوست بر زبان عربی فصیح در آینده نزدیک اتفاق خواهد افتاد؟ آیا قرآن مانع خواهد شد از این جریان؟ و اگر قرار است که مانع بشود یعنی سوال باید پاسخ آکادمیک علمی پیدا بکنیم نه پاسخ مذهبی و احساسی و عاطفی. اینها چیزهایی است که من خلاصه کنم فرمایش شما یا سوال شما را در یک جمله من به همه عزیزان یعنی خواهش می‌کنم از همکاران خودم و از عزیزان خودم که روح آینده پژوهی و ابداع و ابتکار و ورود به افق‌های نو در زبان عربی را در حقیقت سرلوحه اعمال خودشان قرار بدهند.

دکتر نظری: بسیار عالی آقای دکتر خوب اگر از همین نگرش‌های فردی ما بخواهیم در واقع تجمیع بکنیم هم این فرمایش شما را که در گذشته نمایم نگاهمان نگاه به آینده باشد اگر همه اینها را ما بخواهیم تجمیع کنیم قطعاً میرسیم به همان فعالیتهای خیلی گسترده و زحمات خیلی زیادی که شما در برخی از برنامه هاتون کشیدید من فکر میکنم همین ایده‌هایی که شما داشتید یا حضرتعالی داشتید در خصوص بحث نشان مرجعیت در خصوص شورای در واقع همکاری نهادها زبان و ادبیات عربی فکر می‌کنم در راستای همین موضوع می‌تواند خیلی فعال باشد و کمک کننده باشد اختصاصاً دیگر می‌رسیم در واقع روی این سوال که شما به لحاظ در واقع این یعنی از این نظر که به عنوان یک شخص با تجربه در حوزه زبان و ادبیات عربی شناخته میشوید اصولاً برای این چنین ارتقایی برای زبان و ادبیات عربی در ایران که ایده‌هایی دارید البته ما با ایده‌های شما آشنا هستیم میخواهیم دانشجویها هم آشنا بشوند همینطور اینجا فرصتی هست که در خصوص برخی از این برنامه‌ها که الان در حال حاضر شروع کرده اید یک توضیح بفرمایید.

دکتر خاقانی: متشکرم آقای دکتر من گاهی با این سوال مواجه میشوم که آیا وضعیت رشته زبان و ادبیات عربی بعد از انقلاب واقعاً به اصطلاح وضع افتخار انگیزی هست یا اینکه ما وقت مقایسه کنیم با اتفاقات قبل از انقلاب شاید مثلاً کم آوردیم. شاید مثلاً به جای حرکت به سمت رشد و تکامل مثلاً یک جور سقوط کردیم. من البته این احساس منفی نسبت به تاثیر انقلاب در گسترش زبان و ادبیات عربی این احساس بد را ندارم احساس من بسیار مثبت است و اعتقاد بر این است که افتخارات بزرگی که زبان عربی در قبل از پیروزی انقلاب اسلامی آفرید هم از نوع شخصیت‌های نادری بود که گاهی هر چند وقت یک بار ای یکیشان به اصطلاح طلوع می‌کرد و سر بر می‌آورد و افتخار می‌آفرید خوب ما شخصیت‌هایی مثل مرحوم فروزانفر داشتیم شخصیت‌هایی مثل مرحوم سید جلال الدین همایی داشتیم و خود مرحوم دکتر حریرچی و امثالهم که اینها و یا آقای دکتر انوار دکتر شکیب انصاری آقای دکتر شکیب دانشگاه تهران و شخصیت‌هایی از این قبیل اینها دست پرورده قبل از انقلاب بودند ولیکن من وقتی مقایسه میکنم جریان بعد از انقلاب و قبل از انقلاب را احساسم این است که در حقیقت آنچه که در دوره قبل از پیروزی انقلاب اسلامی رخ داد این بود که تک فرد‌هایی یعنی ستاره‌های درخشانی گاهی پیدا میشدند و افتخار می‌آفریدند ولیکن روحیه‌ی کار دسته جمعی و فعالیت تیمی در آن زمان قابل مشاهده نیست یعنی روحیه جریان ساز بعد از پیروزی انقلاب اسلامی الحمدلله در حقیقت به برکت خاصی به وجود آمد و گروه‌های عربی با همدیگر مرتبط شدند این ارتباط در حقیقت یواش، یواش نهادینه شد بستر‌هایی برای این فراهم شد مثلاً ما چیزی به نام انجمن ایرانی زبان و ادبیات عربی پیدا کردیم، انجمن نقد ادبی عربی ایران پیدا کردیم، بعد کار گروه تخصصی وزارت علوم که بنده افتخار مدیریت آن را

در این دوره دو ساله داشتم و به تدریج به اصطلاح این بستر به اصطلاح شریطی را فراهم کرد که برای اینکه ما بتوانیم کار تیمی و دسته جمعی انجام بدهیم یعنی فقط پژوهشگر تک ستاره تحویل جامعه ندهیم بلکه کار دسته جمعی من خوب این افتخار را دارم که وقتی کلید به اصطلاح نشان مرجعیت کلید زده شد خوب این در حقیقت یک فضای جدیدی را باز کرد استقبال بسیار خوبی یعنی منحصر به فردی از آن شدم و الان حدود ۵۰ تا قرارداد همکاری با نشان مرجعیت به اصطلاح در زبان و ادبیات عربی داریم که بی سی تای آن مال دانشگاه های داخل کشور و بقیه اش مال خارج از کشور است ما یک لحظه عزیزان فکر کنه که یک دانشگاهی در عراق بیاید مثلاً با امضای رئیس دانشگاه خطاب به انجمن ایرانی زبان و ادبیات عربی قراردادی را امضا کند و بگوید که شما برای ما مرجع تعیین کنید نشان مرجعیت می خواهد در حقیقت مراجع علمی این در حقیقت حوزه زبان و ادبیات عربی را در کل دنیا شناسایی کند خوب این کم لطفی و کم توفیقی نیست که ما به دست آوردیم یعنی بحث احیای مرجعیت ایران اسلامی در حوزه زبان و ادبیات عربی دارم و ما از طریق نشان مرجعیت آقای دکتر نظری برخلاف انتقاد برخی از دوستان که فکر میکنند ما میخواهیم مرجع سازی بکنیم نه ما میخواهیم مراجع را شناسایی کنیم یعنی ما میخواهیم در بحث نشان مرجعیت درجه ۳ بگوییم که در بیست حوزه تخصصی چه کسی در ایران حرف اول را میزند خب مثل کاری که هیئت های ممیزه انجام میدهند چطور مثلاً جدول امتیازات بررسی میکنند بالاخره کار علمی میکنند غربالگری میکنند و یک نفر را مثلاً به مرتبه استادی ارتقا پیدا میکند خوب ما با همون مدل های علمی استاندارد شناخته شده پرونده های نقد ادب عربی را بررسی میکنیم و میگوییم که این استاد در این کتاب در حقیقت قویترین حرف علمی را امسال زدن بعد سال بعد مثلاً ممکن است فرد دیگری بیاید و این همیشه نشان درجه سه بعدی نشان درجه ۳ خوشبختانه باعث به اصطلاح اولین جشنواره ملی در ۲۸ آذر سال ۹۹ به نتیجه رسید و افرادی را در ۱۲ حوزه یعنی ۸ حوزه ما به نتیجه نرسیدیم یعنی ۱۲ حوزه ما معرفی کردیم ولی آنچه که این روزها کلید خورده نشان مرجعیت درجه ۲ است آقای دکتر هادی تیمی الان از دانشگاه اسلامی نجف اشرف در خدمت شما هستیم فکر کنم احتمالاً هنوز باشد و عزیزی از عراق، از اندونزی، از مالزی، از هند، از فرانسه، از سوئد الان دارند در نشان مرجعیت با ما همکاری میکنند. در حقیقت یک خانواده ی بزرگ زبان و ادبیات عربی را در جهان به عنوان مخاطب خودمان انتخاب کردیم و داریم با این ها وارد تعامل می شویم. بعضی از این همکاران ما مال اروپا هستند و ما میخواهیم در حقیقت تیم های تحقیقاتی پژوهش در ۲۰ حوزه، یعنی در حوزه ی صرف، نحو، بلاغت، نقد ادبی، ادبیات تطبیقی و مواردی از این قبیل در ۲۰ حوزه را میخواهیم در سطح بین المللی، در حقیقت قویترین نظریات علمی را شناسایی کنیم و معرفی کنیم. بعد از آنکه این معرفی نشان درجه دو صورت گرفت. آنوقت آن پژوهشگر ما که نشان درجه ۳ گرفته میتواند خودش را با آن نشان درجه دو، مقایسه کند و ببیند مثلاً چند فرسنگ، یا مثلاً چند کیلومتر فاصله دارد یعنی مساحت علمی خودش را با آن نشان درجه دو تا بعد ما انشالله اگر عمری باقی بود و خدا توفیق داد میرویم به سراغ نشان درجه یک که به اصطلاح آن دیگر رتبه ی فراتری دارد و در سطح بین المللی مثلاً ما میخواهیم بزرگترین استاد نقد ادبی جهان را حتی اگر همشهری ما نباشد، شناسایی کنیم.

دکتر نظری: درسته اگر بخواهیم آقای دکتر فعلاً وارد مبحث بعدی نشویم موضوع بحث در واقع آن شورای همکاری نهادهای زبان و ادبیات عربی از آن هم خیلی کار ارزشمندی هست انشالله بتواند دهی کلی بدهد آقای دکتر در همین بحث در واقع

نشان مرجعیت خوب طبیعتاً چون مرحله اول شب به پایان رسیده طبیعتاً بازخورد هایی واکنش هایی هم داشته حتماً هم به شما منتقل شده من خاطرم هست یکی از مباحثی که بعضی از دوستان من به خاطرم هست مطرح میکردند این بود که بحث مرجعیت از جانب در واقع اشخاص بالاتر باید رقم بخورد نه از سوی افراد پایین تر یعنی به عبارتی هیچ وقت چند تا استادیار نمی آید جنب شود و شخصی را دانشجویان اعلام کند همینطور چند تا دانشجویان می آیند جنب شود یک نفر را مثلاً استاد تمام کنند معمولاً افرادی از رتبه بالاتر در این زمینه تصمیم میگیرد حرف هایی از این دست زده شده آیا شما در واقع آسیبشناسی یا این پیشنهادات را جمع آوری کردید که انشالله در دوره بعد ما گستره این قضیه را بتوانیم بیشتر داشته باشیم و استقبال بیشتری داشته باشیم در این زمینه.

دکتر خاقانی: متشکرم از سوالتان آقای دکتر. ببینید دو تا بحث را باید از همگی تفکیک کرد یکی اینکه اصل این نشان مرجعیت دنبال ترسیم مرزهای دانش در ۲۰ حوزه تخصصی است. یعنی ما میخواهیم در ادبیات تطبیقی ببینیم که در ایران دانشجوی دکتری یعنی رساله دکتری یا استاد همکار ما در کارهای پژوهشی و در مقالات خودش قویترین حرفی که در حوزه ادبیات تطبیقی زده شده مثلاً مال دکتر پروینی است یا مال دکتر مثلاً فرض کنیم هادی نظری منظم است. یا مثلاً مال چه کسی است ما هیچ به اصطلاح حساسیتی روی فرد نداریم یعنی ما افرادی را نمی خواهیم تکریم کنیم کار ما در نشان مرجعی کاملاً با کار چهره های ماندگار متفاوت است که راه های ماندگار چهره ای مورد تکریم قرار میگیرد و ما اگر آمدم گفتیم که این حرف مثلاً ایده علمی مورد پذیرش ما قرار گرفت در غربالگری ممکن است که این ایده مال یک آدم پیشکسوت نباشد، مال یک استادیار جوان باشد دقت میکنیم و به همین دلیل در بحث غربال گری خیلی متعهد نیستیم که ایشل های مثلاً حتماً استاد باشه، یا دانشیار باشه، و اینها را رعایت کنیم اما اینکه به اصطلاح در غربالگری چکار می توانیم بکنیم خوب طبیعتاً آنجا دیگر من نمی توانستم یک تنه مثلاً خودم تصمیم بگیرم باید اعتماد میکردیم به یک تیم قوی و ما تشخیص ما این بود یعنی انجمن ایرانی تفویض اختیار کرد به گروه عربی شورای متون به خاطر اینکه آن گروه که زیر نظر مسئولیت آقای دکتر متقی زاده ده ساله که من آنجا هم عضو هستم. در آنجا ماده تا کمیته تخصصی داشتیم و با شبکه های از داوران در سراسر کشور آشنا شدیم و از آن جهت توانایی و پتانسیل آن مجموعه برای داوری بیشتر از جاهای دیگر تشخیص داده شده بود حالا ممکن است که در آن آوریم واقعاً اشتباهاتی مرتکب شویم. ممکن است مثلاً نتوانیم به اصطلاح آن بهترین نظریه قوی و کارآمد را شناسایی بکنیم ولی فکر میکنیم که برای گام اول اینکه شروع بشود مثل بچه ای که تا ۲۰ بار، ۳۰ بار زمین خورد راه رفتن را یاد نمی گیرد. ممکن است که اول کار در دوره های اول ما نواقص و کاستی هایی داشته باشیم ولیکن با همفکری و هم افزایی انشالله.

دکتر نظری: مشارکت گسترده تر. در خصوص آن طرح دوم هم آقای دکتر توضیح بفرمایید.

دکتر خاقانی: بله، ببینید ما بعد از آنکه نشان مرجعیت درست شد. خب همه عزیزانی که در آن نشانه مرجعیت همکاری میکردند یعنی هم دانشگاه هایی که با ما قرارداد بستند، دانشگاه تربیت مدرس با ما قرارداد بست و گروه عربی دانشگاه علامه طباطبائی قرارداد بست، دانشگاه مثلاً دانشگاه شیراز، دانشگاه های دیگه عرض میکنم حدود بیست، سی تا قرارداد همکاری برای راه اندازی نشان مرجعیت داریم در داخل کشور بیست تا در خارج کشور. ما در حقیقت به اصطلاح به این نتیجه رسیدیم

که این بستر خوبی برای همکاری مشترک کل خانواده زبان عربی فراهم شده و حقیقتش آقای دکتر نظری اجازه بدید در یکی، دو جمله خلاصه بگم که الان یعنی هفت، هشت، ده سالی از که من از اصفهان تقریباً زدم بیرون و با دوستان در تهران دارم بیشتر کار می‌کنم و در این مدت خوب من دو، سه دوره مثلاً هم عضو کار گروه تخصصی زبان عربی وزارت علوم بودم، هم عضو گروه عربی شورای متون در پژوهشگاه علوم انسانی بودم، هم اخیراً عضو انجمن ایرانی هیئت مدیره انجمن ایرانی بودم و هم با گروه عربی سازمان سمت جناب آقای دکتر فکری و دوستانشون همکاری داشتم. من واقعاً به این نتیجه رسیدم آقای دکتر نظری که چهار تا نهاد تأثیرگذار در زبان و ادبیات عربی مثل چهار تا ضلع بی ارتباط با هم دیگه دارند هر کدام کار خودشان را انجام میدهند. مثال بزنم خدمتان ما در کار گروه تخصصی زبان عربی وزارت علوم مسئولیت بررسی و تأیید مثلاً فرض کنید برنامه های درسی به عهده ماست در برنامه های درسی ما به این نتیجه می‌رسیم مثلاً فرض کنید که بعضی از منابع درسی منابع روز آمدی نیست خوب این را باید به کی منتقل کنیم باید مثلاً منتقل کنیم به نهاد دوم نهاد دوم در اینجا چه کسی است؟ گروه عربی شورای متون است. چون آنها وظیفه ذاتی شان نقد کتاب های درسی است. دقت می‌کنید؟ بنابراین اینجا اگر کار گروه تخصصی وزارت علوم نتیجه بررسی خودش را منتقل کند به گروه عربی شورای متون و بگوید که در این سر فصل ها این منابع درسی دارد استفاده میشود. آیا این منابع، منابع بروز و روز آمدی هست یا نیست؟ شما نقد کنید و اگر لازم است که جایگزین انتخاب کنیم. بعد نوبت می‌رسد به نهاد سوم، نهاد سوم گروه عربی سازمان سمت است اگر شورای بررسی متون بتواند تعامل داشته باشد با سازمان سمت میتواند به سازمان سمت بگوید ما نقد کردیم کتاب های عربی مثلاً فرض کنیم حوزه نقد ادبی را و الان احساس نیاز می‌شود که برای فلان درس مثلاً ما کمبود داریم یعنی کتاب درسی ارزشمندی نداریم شما بروید یک قرارداد تنظیم بکنید برای تالیف یک کتاب جدید بنابراین من چیزی که خدا توفیق داد به آن رسیدیم تولید یا تاسیس شورایی به نام شورای همکاری نهادهای زبان عربی بود. برای این که این چهار تا ضلع مربع را به همدیگر لینک بکنیم و خوشبختانه قراردادی بسته شد و الان تا حالا سه تا جلسه واقعاً اثرگذار داشتیم. من فقط این را عرض بکنم که جلسه شورای همکاری ما که جلسه چهار نفری است. یعنی بنده از کار گروه، بعد آقای دکتر متقی زاده از شورای متون، دکتر فکری از سازمان سمت، و آقای دکتر قهرمانی مقبل، از انجمن ایرانی جلسات مان را در شورای همکاری تشکیل میدهم اینها درست است که این شورا یک شورای مشورتی است یعنی نمی‌تواند تصمیم بگیرد ولی به خاطر اینکه هر کدام از اینها متولی یک جریان در کشور هستند که این جنبه اجرا می‌هم پیدا میکند، یعنی اگر ما در شورا تصویب کنیم این تصویب بعداً می‌رود به اصطلاح در دستور کار گروه عربی شورای متون یا سازمان سمت هم قرار می‌گیرد و این نوید را خدمت عزیزان بدهیم که گام بعدی مانند یعنی بعد از شورای همکاری انشالله در ظرف دو، سه سال آینده اگر عمری باشد تلاش ما این است که چیزی به نام شورای عالی زبان و ادبیات عربی تاسیس بکنیم تلاش میکنیم. یعنی من طرحش را آماده کردم این طرح را به تأیید برخی از گروههای عربی دانشگاه های مختلف رساندم و قرارداد همکاری گرفتم از آنها وقتی به جای خوبی برسد انشالله ما با شورای عالی انقلاب فرهنگی وارد تعامل می‌شویم و از آن شورا خواهیم خواست که شورای عالی زبان و ادبیات عربی را به عنوان بالا دستی ترین منبع یا مرجع زبان و ادبیات عربی به رسمیت بشناسند و برایش ردیف بودجه سالانه در مجلس شورای اسلامی تصویب شود و آن شورا طبق طرح واره ما باید نمایندگان از یعنی بیشتر از این چهار تا نهاد یعنی نه تا نهاد حداقل مثلاً حوزه علمیه باید نماینده داشته باشد صدا و سیما باید نماینده داشته باشد سازمان تبلیغات باید نماینده داشته باشد سازمان فرهنگ و

ارشاد اسلامی نماینده داشته باشد یعنی همه کسانی که با هویت زبان عربی در این کشور سر و کار دارند اینها در کمیته ای در شورای عالی زبان و ادبیات عربی انشالله در آینده مشغول به کار خواهد شد.

دکتر نظری: بسیار عالی، آقای دکتر خیلی عالی. چون بنده خودم شخصاً این موضوع در واقع شورای همکاری نهادهای زبان و ادبیات عربی را دیدم بسیار خوشحال شدم از این بابت که آقای دکتر این نهاد اگر نهاد موفقی انشالله بشود و بتواند در واقع بازخورد و انعکاس فعالیتهای خودش را به نهاد دیگر منتقل بکنند و تصمیمات واحدی گرفته بشود چون دیگر ما واقعاً به جز بین چهار نهاد، نهاد خیلی برجسته نداریم در عربی که در واقع بتوانند تصمیم ساز باشد لذا اگر حالا این قضیه به امید خدا انشاءالله به سرانجامی برسد یک وحدت و یک اصطلاح همدلی در این قضیه پیش بیاید آن وقت آن فرمایش دوم شما این صدای واحدی که از این جمع ساده بشود برای حوزه علمیه و برای وزارت ارشاد و نهادهای دیگر آن وقت این دغدغه های که الان بزرگواران ارزی علم کشور دارند بحث ارتباط با صنعت حالا به ما مربوط نمی شود به سان قسمت ارتباط با جامعه اش آن و خیلی راحت تر میتوانیم حرفی برای گفتن داشته باشیم.

دکتر خاقانی: متشکرم، اگر به من اجازه بدهید آقای دکتر این را هم اضافه کنم مثلاً فرض کنید ما در همین جلسه آخر شورای همکاری یکی از موارد دستور کار من بررسی آزمون بسندگی زبان عربی بود که شامل الان تبدیل به یک چالش شد یعنی یک مشکلی ما الان داریم از یک طرف شورای عالی انقلاب فرهنگی بعد از توصیه مقام معظم رهبری برای کسر هیمنه زبان انگلیسی اجازه داد شورای عالی انقلاب فرهنگی که ما آزمونهای بسندگی مثل تافل در زبانهای دیگر را هم در دانشگاهها فعال کنیم و خوب طبیعتاً یکی از اینها یا مهمترین این ها بعد از انگلیسی میتواند بسندگی زبان عربی باشد و بعد در مقطع آموزش و پرورش قرار شد که دبیرستان هایی به جای زبان انگلیسی، زبان فرانسه، زبان ایتالیایی، زبان چینی، یعنی در حقیقت تنوع زبانی این خودش اجازه می خواهم که به این آیه قرآن متوسل بشوم که خدای کریم در قرآن فرمود که: "واختلاف السنتکم رو گفت إنّ فی اختلاف اللیل والنهار واختلاف السنتکم والوانکم لآیات للعالمین" و جالب است که در این آیه خدا میگوید نشانه هایی برای عالمین نگفته عالمین چون بعضی جا ها میگویند آیات للعالمین ولی آنجا گفته عالمین یعنی بحث تنوع زبانی یک برکت خدایی است که باید به اصطلاح عالمین و دانشمندان درش تدبیر کنند حالا این تنوع زبانی مثلاً یک موردش به اصطلاح راه اندازی درست و آکادمی که بسندگی زبان عربی است ما الان در کشور خودمان آقای دکتر ۳ تا در کار گروه مان به سه تا دانشگاه مجوز دادیم کار گروه وزارت علوم دانشگاه تهران، دانشگاه الزهرا و فردوسی مشهد مجاز هستند آزمون بسندگی زبان عربی را برگزار کنند ولیکن هم در شورای همکاری و هم در کار گروه ما به این نتیجه رسیدیم که چون که الان دانشگاه های دیگه ای هم هستند که حالا نمی خواهم جساراً اسم ببرم که آنها با کمیت بسیار نا مطلوبی دارند آزمون بسندگی برگزار می کند از این جریان احساس خطر میکنم و همین هفته روز شنبه ما با آقای دکتر آهنچیان به اصطلاح جلسه ای مشترک بین وزارت علوم و سازمان سنجش داشتیم و قرار شد که بسته پیشنهادی مان را فردا نهایی بکنیم و در جلسه کار گروه و در حقیقت یک بسته ای برای آزمون بسندگی زبان عربی پیشنهاد ما این است که یک شورای سیاستگذاری در سازمان سنجش تشکیل بشود که در حقیقت متولی اشراف کلی باشد و بعد یک کمیته علمی کار آزمون سازی بسندگی زبان عربی را هم انجام بدهیم.

دکتر نظری: این کمیته علمی آقای دکتر در یک دانشگاه مستقر هست یا نه؟

دکتر خاقانی: نه، ما چند نفر را در نظر گرفتیم که پخش شوند، یعنی قوی ترین استادان متخصص آموزش زبان عربی در کشور ۱۸ نفر را با تلاش به اصطلاح همفکری های فراوان انتخاب کردیم پخش شوند بین دانشگاه های مختلفی در کشور بعد اینها در حقیقت یک آزمون واحدی را به اصطلاح سامان خواهند داد که این آزمون واحد البته میتواند همزمان مثل تافل که همزمان در سراسر دنیا ممکن است که آزمون اش گرفته بشود ولی متمرکز است این را دنبال هستیم که انجام بدهیم. یکی از برکات همین شورای همکاری هست و کار گروه و کارهای دیگه هم که البته حالا دیگر... .

دکتر نظری: بله حالا برنامه های دیگر هم شما دارید چون به موضوع دیگری به ادبیات عرب مربوط نمیشود نصف شورای ملی باران اینها را دیگر وارد داشت نمی شود. حالا انشالله سر فرصت دیگر. خواهش می کنم اطلاع داریم از این موارد.

دکتر خاقانی: متشکرم، قربان شما.

دکتر نظری: خواهش می کنم. عرض می کنم خدمت شما بسیار عالی. انشالله که این نهادها بتوانند دغدغه هایی که هم استادان هم دانشجویان رشته عربی دارند انشالله بتوانند بر طرف بکنند آقای دکتر وارد یک خورده فضای شخصی خودتان بشویم شما هم به فارسی شعر میگویید هم به عربی شعر میگویید هم شعر های فارسی خودتان را به عربی به شعر در می آورید خواستم بپرسم آقای دکتر این چگونه است عربی شعر گفتن سخت تر است یا شعر فارسی را به عربی برگردان کردن؟ چه حال و هوایی؟ چه فضایی را برای شما در واقع ایجاد می کند؟

دکتر خاقانی: بله، این که من در حقیقتش با خودم مدتهاست که تصمیم گرفتم از دو نیمکره مغز م، که نیمکره راست و نیمکره چپ هست تقسیم کار کنم، یعنی یک نیمکره ام مال فارسی باشد و این نیمکره مغز مال عربی باشد و تلاش میکنم یک بالانس یا تعادلی بین این دو تا رعایت بشود و خودم هم حقیقتش هنوز نمی دانم تا یا شعرهای عربی هم قشنگ تر است یا شعرهای فارسی مخاطبی که با من با شعرهای من حال می کند از هر دو دسته یافت میشود.

دکتر نظری: ما هر دو تا را لذت بردیم آقای دکتر شعرهای شما را.

دکتر خاقانی: خیلی ممنون. قربان شما و البته شعرهای طنز نیش داری هم گفته ام.

دکتر نظری: این اشعار دیگر به اصفهانی بودن آقای دکتر.

دکتر پروینی: خیلی واقعاً استفاده می کنیم من اصلاً دوست ندارم صحبت تمام بشود با اینکه من با دکتر خاقانی زیاد همزیستی داشتیم ولی واقعاً صحبتها از بس شیرین است دوست دارم ادامه داشته باشد منتها برخی از شرکت کنندگان محترم سوالاتی دارند که باید به آنها هم بپردازیم بعد از این که انشاءالله این مسئله شعر آقای دکتر به صورت مختصر فرمودند انشالله به برخی از سوالات هم پاسخ داده بشود که انشالله دیگر ما ساعت ۸ و ۳۵ دقیقه انشالله بتوانیم تمام بکنیم بله در خدمتتان هستیم.

دکتر نظری: بله آقای دکتر این سوال، سوال آخر بنده بود که به هر حال از تجربه شاعری آقای دکتر به عنوان در واقع زبان دومین شعر میگویند خوب به هر حال مسئله حائز اهمیتی است آقای دکتر این توضیح را هم بدهند و ما میریم سراغ سوالاتی که بعضی از دوستان برای ما فرستادند.

دکتر خاقانی: متشکرم، من یک زمانی به اصطلاح استاد معارف اسلامی بودم، قبل از اینکه وارد گروه عربی بشوم معارف ۱ را مثلاً ۱۳۸ بار درصدا دادم، محتوای فلسفی خسته کننده ای داشت بعد یکی از همکارانم در دانشگاه اصفهان هم این درس را مثل من تدریس میکرد ولی شعر قاطیش میکرد و خیلی کلاسش جذاب بود و من حسودیم میشد یعنی به قول ما اصفهانی ها یا حالا غبطه میخوردم و میگفتم چرا من دستی در شعر ندارم و یکبار آقای دکتر نظری جای شما خالی به اصطلاح تصمیم گرفتم شعر بگویم یعنی برای اولین بار، و یک پتو و یک پستی و ملافه و اینها را برداشتم و بردم در پشت بام منزل مان یک فلاکس جای هم درست کردم جایتان خالی محیط شاعرانه و رمانتیک بشود و کاغذ و قلمی را هم بردم و آنجا پشت بام منزل ما در روستایی که آن زمان زندگی میکردیم، مشرف بر یک صحرایی بود و جیک جیک گنجشک ها و قار قار کلاغ ها اینها را هم می شنیدم و بعد تصمیم گرفتم شعر بگویم بعد من خب هی به خودم تلقین می کردم که اول کاری انتظار نداشته باشم از خودم که مثل حافظ شعر بگویم گفتم حالا یک شعر فکستنی نیم بندی هم اول کار بد نیست، بی مایه فطیر است ولی بد نیست و بعد هی این قلم در دست من می چرخید و هی میخواستم شعر بگویم و شعر نمی آمد یعنی من میخواستم بیاید ولی آن نمی آمد بعد یک چای خوردم گفتم حالا یواش یواش انشالله میآید و دو تا چایی خوردم و سه تا چای خوردم بعد دیدم دو ساعت و نیم گذشته است به ساعت نگاه کردم آخرین قطره ی چای تمام شد حتی یک مصراع هم نیامده بود بعد دیگر ۴ تا درپوری به خودم گفتم به لهجه اصفهانی و گفتم که تو بیخیال شعر، یعنی تو را برای این کار نساخته اند ولی بعداً یک اتفاقی برآیم افتاد که یک دفعه قُلید یا جوشید و آمد بیرون و بعد من گاهی بچه ها از من میپرسند که حالا می دانم وقت نیست، ولی حیفم می آید که نگویم من یک جریانی شنیدم از لئوناردو داوینچی که هم به اصطلاح نقاش برجسته ایتالیایی بود و هم پیکر تراش مهمی شنیدم که ایشان یکی از پیکرهای قشنگی که، تندیس که تراشیده بود تندیس از اسب زیبا بود که این در یکی از موزه های ایتالیا الان نگهداری میشود و بعد وقتی کار تندیس تمام شده بود یک آقایی رفته بود از او سوال کرده بود یا خبرنگاری کرده بود گفته بود که شما با چه احساسی این اسب بسیار زیبا را به اصطلاح با این تراش در آوردی؟ و این حرف عجیبی زده بود ایشان گفته بود که من اول اینکه این تخته سنگ را آوردم و گذاشتم و شروع کردن باهاش به کار کردن نگفتم من میخواهم یک اسب بسازم بلکه فکر کردم که یک اسبی درون آن گرفتار شده یعنی این اسب داخل آن هست و فقط کار من این است که با قلم و چکش این زواید را به اصطلاح بگذارم کنار تا این خودش را نشان بدهد. الان با همان جدیت آقای داوینچی، به دوستان و همه بچه هایی که الان حرف های من را میشنوند و همکاران عرض میکنم. همه شما، قسم میخورم که شاعر هستید یعنی شعر یک تندیس است که در درون شما گمشده یعنی شما بایستی پیدایش کنید بعد من خوشبختانه وقتی به اصطلاح وارد دنیای شاعری شدم خوب در لبنان که بودم کاست های شعر من به اصطلاح فروش میرفت یعنی بازار پیدا کرده بود حتی یک موسسه در لبنان برداشته بود تکثیر کرده بود، بدون مجوز و اون رفت به اصطلاح شکایت کردم در دادگاه سه هزار دلار جریمه شد به خاطر اینکه کاست من را بدون مجوز تکثیر کرده، البته آن سه هزار دلار را به من ندادند ولی از او گرفتند و

بعد من خوشبختانه خود دو تا جایزه در سطح ملی شعر های فارسی گرفتم ، و دو تا هم در سطح عربی یکی در کویت یکی در اسپانیا در شهر کردبا از شعر عربی ام جایزه گرفتم و خوب بالاخره عشق میکنیم، و صفا پیدا میکنیم.

دکتر نظری: زنده باشید. آقای دکتر من عرض کنم خدمت شما که یکسری بزرگواران دانشجویان عزیز باید باشند یک سری سوالات مشترکی کردند که بیشتر در حوزه تسلط بر علم بلاغت هست همینطور آقای دکتر زینی وند عزیز سوالی پرسیدند که البته توی فرمایش شما یک پاسخ های به آن داده شده بود. حالا اگر باز جواب برای این مسئله دارید که ایشان فرمودند که افق های فرا روی زبان و ادبیات عربی در ایران را چگونه ببینید؟ این سوالی بود که آقای دکتر پرسیدند و اکثر سوالات دانشجویان هم در خصوص تسلط بر علم بلاغت است. این دو تا سوال را شما بزرگواری بفرمایید.

دکتر خاقانی: حالا اینکه افق ها در ایران چیست؟ ببینید من وقتی صحبت از افق می شود که مجبورم به آینده نگاه کنم دیگر نه به گذشته و در آینده پژوهی زبان و ادبیات عربی من و آقای دکتر پروینی حفظه الله یک دغدغه مشترک داریم و آن بحث تمدن نوین اسلامی است فکر میکنم ایشان هم با من در این زمینه همراه و همفکر هستند خدا حفظشان کند جناب استاد بزرگوار آقای دکتر آذرشب این دغدغه را دارند بعضی از همکاران ما در حوزه زبان عربی نگاه تمدنی دارند. نگاه تمدن یعنی چه نگاه تمدنی باز خودش ۲ قسمت دارد یک قسمت گذشته گرا است، یک قسمت آینده گرا است وقتی صحبت از تمدن اسلامی میکنیم گاهی میخواهیم با هزار تلاش و تقلا و ثابت بکنیم که تمدن اسلامی درخشان ترین تمدن در قرن چهارم هجری بود. ولی خوب این مال گذشته است یعنی آن دیگر گذشت. یعنی آن تمدن هیچ وقت زنده نمیشود بنده اعتقاد... من یک کتابی در حوزه تمدن اسلامی نوشتم، دو هفته پیش چاپ شده در مرکز الگوی اسلامی ایرانی پیشرفت و کتابم به رایگان قابل دسترسی است یعنی شما سایت مرکز را باز کنید تک نگاشت بنده یعنی سرچ کنید، اسمش فرآیند درختی تمدن بین المللی اسلامی است و در آن کتاب ادعا کردم که ما الان در جهان اسلام تمدن اسلامی نداریم، یعنی با تمدن غربی داریم زندگی می کنیم، با فرهنگ اسلامی. و این باعث بحران هویت میشود یعنی فرهنگ اسلامی با تمدن غربی یک جاهایی با هم کنتاکت پیدا می کنند و این باعث عزمه الهویة می شود راهی غیر از این در آینده جهان اسلام نیست که ما یک تمدن جدیدی در آینده بسازیم. این دغدغه بزرگ مقام معظم رهبری است و در افق ۵۰ سال آینده ایشان دستور دادند و ما در آن راستا معتقد هستیم که چیزی به نام تمدن بین المللی اسلامی در آینده کلید خواهد خورد. سندش یواش، یواش دارد آماده میشود و قرار است که توسط ایشان ابلاغ شود و من آینده بسیار خوبی را در حقیقت برای این حرکت باشکوه در مسیر زبان و ادبیات عربی به اصطلاح احساس میکنم، از آن جهت که اگر قرار است که ما در آینده مثلاً تمدن غربی را در حال افول ببینیم و فکر می کنیم. یعنی حتی خود غربی ها فوکویاما و امثالهم خودشان یا مثلاً آقای هانتینگتون صریحاً میگویند که تمدن غرب معاصر در حال افول و اضمحلال است بنابراین قطعاً ما در آینده نزدیک نه چندان دور با یک تمدن دیگری جایگزین تمدن غرب خواهد شد سر و کار خواهیم داشت و خوب رقبایی البته داریم که رقیبی به نام چین داریم از کجا معلوم که تمدن آینده کار چینی ها نباشد ولی ما برای تلاش برای ایجاد تمدن بین المللی اسلامی در آینده باید محدودیت زبان عربی را بپذیریم یعنی در متون اسلامی آینده نمی توان به اصطلاح یعنی میتواند زبان فارسی در آن خیلی رشد و تعالی پیدا کند ولیکن به هر حال جامعه جهان اسلام با زبان عربی به هم پیوند میخورد و من از این جهت فکر میکنم که در افق پیش روی زبان و ادبیات عربی غیر از بحث های

اقتصادی و حالا مثلاً اینکه شرکتهای اقتصادی ایران و عراق با هم لینک شوند و ۴ تا مترجم مثلاً ما پیدا کنیم از دانشگاه خودمان و کار آفرینی کنیم غیر از این باید در افق ۵۰ سال آینده فکر تمدن بین المللی اسلام باشیم.

دکتر نظری: بسیار عالی. آقای دکتر در مورد سوال دانشجویان عزیز که در علم بلاغت داشتند برخی ها به صراحت گفتند درس سختی است برای ما اینها را شما بیان بفرمایید.

دکتر خاقانی: بله، ببینید من با این عزیزان کاملاً همراه و همدرد هستم بلاغتی که الان در دانشگاه های ما تدریس میشود بلاغت مرده ایست، بلاغت منجمد، به تعبیر عرب متکلس است. یعنی این بلاغت با سکاکی یعنی جرجانی شروع شد و با سکاکی شکل نهایی خودش را پیدا کرده و دیگر بعد فقط با شرح و تعلیق های تلخیص خطیب قزوینی و مختصر و مطول تفتازانی پیگیری شده الان در بحث بلاغت میدانید که در غرب یک اتفاق عجیبی افتاده آقای به نام گیرو در فرانسه چند سال پیش رسماً اعلام کرد که بلاغت مرد و جنازه اش را تشییع کردیم و به خاک سپردیم الان من رفتم از استاد های دکتری ادبیات انگلیسی و فرانسه دانشکده خودمان که مشغول کار هستند پرسیدم میگویند ما مدتهاست دیگر بلاغت درس نمیدهم در غرب هم همینطور از بلاغت را کنار گذاشتن چی به جایش آوردن کار بلاغت را توزیع کردند بین چند تا علم جدید یعنی گفتند بخشی از آنچه که قبلاً اسمش بلاغت بود رتوریکس بود یک بخشش را گذاشتند در حوزه علم مثل منتیکس یا معناشناسی یک بخشش را بردند در نشانه شناسی سیمیوتیکس یک بخشش را بردن در نقد ادبی یک بخشش را بردن در استاتیکس، زیبایی شناسی است که بخشش را بردن در دیسکورس آنالیزیس به اصطلاح تحلیل الخطاب هستش و در حقیقت یک وارثانی بلاغت پیدا کرده در غرب که جایگزین شدند. من در کتاب البلاغة الجديدة که توسط سازمان سمت منتشر شده ادعا کردم که کار غربی ها غلط است و ما باید بلاغت داشته باشیم ولی نمیتوانیم با بلاغت سکاکی و خطیب قزوینی زندگی را ادامه بدهیم بلکه احتیاج به یک بلاغت جدید داریم البته کسانی که مدعی در حقیقت نظریه پردازی در بلاغت جدید هستند فراوان هستند امین الخولی هست، احمد الشایب هست، سعد مصلوح هست، ازهر الزناد هست، سلیم البستانی هست، که افراد متعددی سعی کردند بلاغت جدید بنویسند، ولی من مدعی هستم که بهترین مدل بلاغتی که معرفی کردم و این بلاغت در حقیقت مبنای اصلی اش در کتاب البلاغة الجديدة توضیح داده شده است. و بعد کتاب جدید من هم که هنوز چاپ نشده متأسفانه. فن بیان در ۶۲۰ صفحه یک کتاب درسی است که علت این هم که هنوز چاپ نشده چون با سازمان سمت این مشکل را پیدا کردیم که میگویند اگر قرار است که کتاب درسی گروه عربی باشد باید به عربی باشد من به دلایلی فارسی نوشتم به خاطر اینکه یعنی گروه فارسی، گروه الهیات، حوزه و این ها استفاده بکنند و همین دغدغه من الان در دسر درست کرده برای من یعنی چون فارسی بوده چاپ نشده و این کتاب یک کتاب آموزشی است یعنی پژوهشی نیست. یعنی در حقیقت یک دوره بلاغت جدید را تدریس کردم، یعنی در قالب ۱۰ واحد یا ۸ واحد قابل تدریس است ببخشید ۱۰ واحد نیست ۸ واحد است دوتا ۴ واحدی برایش طراحی کردم و اینجا هنوز چاپ نشده در موردش نمیتوانم فعلاً حرفی بزنم ولی توصیه میکنم دوستان البلاغة الجديدة من را با ۵ هزار تومان در حقیقت در سایت سازمان سمت، ۵۰۰۰ تومان حتی برای اصفهانی های این جلسه ما هم خیلی شکنجه بار و درد آور نیست.

دکتر نظری: بسیار عالی. دست شما درد نکنه آقای دکتر، بسیار استفاده کردیم، بسیار فیض بردیم، لذت بردیم، از بیانات شما عرض کنم خدمت شما آقای دکتر پروینی ما بحث و صحبتمان با آقای دکتر تمام است اگر شما صحبتی یا فرمایشی دارید، بفرمایید.

دکتر پروینی: خواهش می کنم. خیلی متشکرم. من حقیقتاً خیلی استفاده کردم من سال ها در سفرهای مختلف با آقای دکتر خاقانی بودم از محضرشان استفاده کرده بودم.

دکتر خاقانی: بله، چه شب ها به صبح رساندیم.

دکتر پروینی: بله، ۲۱ روز من با آقای دکتر در کویت با هم بودیم و در هتل بودیم و هم اتاق بودیم در فرانسه یک سفری هم با هم فرانسه رفتیم. شما سفر فرانسه بودید آقای دکتر دیگر؟

دکتر خاقانی: نه، من فرانسه را با شما نبودم. من فرانسه از طرف یونسکو دعوت شدم.

دکتر پروینی: نه من درباره احمد شوقی من با کسان دیگری بودم بله بعد همایش های داخلی و ملی خوب بودیم در خدمتشان خیلی استفاده کردم من فقط این بود که آقای دکتر خاقانی به لحاظ اطلاعات فراوانی که دارند و شاعر هم هستند تداعی مطالب نگذارد ایشان منسجم حرف بزنند و خیلی نگران بودم ولی امروز آنقدر منسجم و مرتب و کاربردی حرف زدند هرچند که حرف خیلی زیاد است عرصه ای که ما باز کردیم به نام تجربه زیسته خیلی مهم است مخصوصاً شخصیتی مثل آقای دکتر خاقانی که واقعاً ذوفنون هستند تجارب بسیار ارزنده ای دارند حرفهای خیلی زیادی مانده در قالب سوالات برخی از دوستان هم هنوز معلومه که خود سؤالاتی و ابهاماتی هست اما امروز خیلی منسجم مرتب و کاربردی حرف زدند و من خوشحالم که برای اولین جلسه شخصیتی مثل آقای دکتر خاقانی را انتخاب کردیم من پیشنهادم این است که جناب دکتر خاقانی با توجه به محورهایی که امروز مطرح شد و محورهای دیگری که هست این نوشته های تان را این صحبت های تان را عرض بکنم انشاءالله بتوانید قلمی بکنید هر چند که ما اینها را ضبط کردیم بعداً پیاده خواهد شد شما ادیت خواهید کرد ویرایش خواهید کرد و افزودنی های مجاز را هم اضافه خواهد کرد به عنوان اولین تجربه ما انشاءالله قرار میدهیم در نوبت چاپ دیگر انشاءالله دوستان دیگری را هم که در نوبت هستند انشاءالله بیایند صحبت هایشان را بکنند و ما در قالب کتاب به نام تجربه زیسته استادان زبان و ادبیات عربی انشاءالله این را بتوانیم چاپ کنیم و اگر بخوایم از این جلسه خروجی های متعددی واقعاً بود هم این توضیح که آقای دکتر در اوایل فرمایش شان فرمودند حالا اینکه خداوند لطف ویژه ای به ایشان داشته که ایشان زبان عربی را بخواند با آن خوابی که توصیف کردند و اینقدر تاثیرگذار باشند اینکه ۵۰ آیه ما روزی از قرآن بخوانیم اصلاً قرآن، قرآن نامیده شده است یعنی کتابی که باید خوانده بشود خواندنی است باید خوانده بشود در روایت ها از ۲۰ آیه یا ۵۰ آیه آمده بنابراین "فقرءوا ما تيسر من القرآن" امیدوارم هممون حدود ۵۰ نفر در این جلسه شرکت کرده بودند عرض بکنم از نظر آقای دکتر خاقانی عزیز این هدیه را ببریم آیه قرآن را بخوانیم خب خیلی چیزها برایمان مکشوف میشود، راحت تر زندگی میکنیم و این دغدغه هایی که در زندگی ها هست ما را اذیت نمی کند به هر حال من از مدیریت خوب و حکیمانه آقای دکتر نظری عزیز هم سپاسگزارم.

دکتر نظری: خواهش میکنم.

دکتر پروینی: از دوستان دیگر آقای دکتر حسینی دبیر گروه به طور کلی دبیر ثابت گروه هستند آقای مهرجو دبیرخانه، خانه اندیشمندان بودند، آقای دکتر قاسمی ریاست خانه اندیشمندان و سایر دوستانی که همکاری کردند از همکاران گرامی که تشریف آوردند مزین کردند جلسه را استفاده کردیم و امیدوارم که انشالله با حضور گرم این دوستان این جلسات را با پربارتر انشالله ادامه بدهیم من ارزش خاصی ندارم آقای دکتر نظری جمع بندی بفرمایید.

دکتر خاقانی: من یک جمله دارم اگر...

دکتر نظری: خواهش میکنم. آقای دکتر بفرمایید.

دکتر خاقانی: ببینید من یک طرحی داشتم که یک کار دسته جمعی بود که در دانشگاه اصفهان صورت گرفت عنوانش به فارسی می شود گفت طبقه بندی موضوعی زبان و ادبیات عربی و به عربی التصنیف الموضوعی این متاسفانه به اصطلاح زمین مانده و بعد من دنبال یک فرصتی بودم متاسفانه در جلسه امروز به اصطلاح وقت نشد که در آن مورد حرف بزنم ولی فکر میکنم آن هم مثل نشان مرجعیت میتواند برکات فراوانی به اصطلاح برای رشته ما در حوزه کلام به خصوص در بحث مجلات و اینها داشته باشد که این رو اضافه می کنم آخرین عرضم ضمن تشکر مجدد از جناب دکتر پروینی عزیز و گرانقدر و آقای دکتر نظری عزیز و دوستان دیگر تشکر ویژه از همه دوستانی که به صورت کتبی ابراز لطف کردند آقای دکتر پیام عباسی معاون پژوهش دانشگاه ما بودند و دکتر هادی تیمی و دکتر نجاریان از عزیزان دانشگاه المصطفی که ابراز لطف کردند ولیکن اگر مطلبی نوشتند در چت کتبی من متاسفانه موفق نشدم چون درگیر صحبت بودم اگر بحثی با من دارند یا سوالی دارند من از طریق واتساپ می توانم در خدمتشان باشم.

دکتر نظری: من آقای دکتر سوالاتی که دوستان داشتن را پرسیدم بیشتر ابراز ارادت بزرگواران، دانشجویان و اساتید بزرگوار خدمت شما بود که نشان از محبوبیت شماست.

دکتر خاقانی: شما همتون عزیز هستید. متشکرم.

دکتر نظری: خواهش می کنم آقای دکتر. بنده هم تشکر می کنم از محضر شما آقای دکتر هم همینطور از مسئولین خانه اندیشمندان علوم انسانی از آقای دکتر پروینی و زحمات آقای دکتر حسینی.

دکتر نظری: من تشکر می کنم از اساتید بزرگواری که در جلسه حضور دارند از دانشجویان عزیز. می ترسم اسم ببرم یکی از بزرگواران جا بمونه به خاطر همین عذرخواهی میکنم و اسمی نمیبرم از همه این عزیزان که وقت گذاشتند و در جلسه حضور داشتند تشکر می کنم مجدداً از آقای دکتر خاقانی عزیز بابت وقتی که به ما دادند خیلی، خیلی صمیمانه از شما تشکر می کنم انشالله در فرصت های دیگه بتوانیم باز از محضرشان استفاده بکنیم و از تجربیات ارزشمندشان بهره بگیریم آقای دکتر پروینی آقای دکتر خاقانی کارت نمیخواهند کارت نمیدهند، نگران نباشید.

دکتر خاقانی: این قرار بود که فقط با لبخند ملیحشان در حقیقت به من جواب بدهند.

دکتر نظری: زنده باشید آقای دکتر، استفاده کردیم از محضر شما. خدا نگهدارتان.

مصاحبه دکتر محمد خاقانی با مسئولان پروژه شهرداری اصفهان

من محمد خاقانی اصفهانی متولد سال ۱۳۳۷ هستم و در سال ۱۳۵۵ دو سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی وارد گروه عربی دانشگاه اصفهان شدم به عنوان دانشجوی زبان و ادبیات عربی مشغول به تحصیل شدم قبل از اون مطالعات حوزوی از آغاز کودکی داشتم یعنی شاید بشود گفت که ارتباط من با رشته تحصیلی ام به سال پنجم عمرم بر می گردد که در اثر اتفاقی که برای خانواده ام رخ داد من وارد یک مکتب خانه ای شدم که آنجا با نظام قدیم قرآن را آموزش می دادند و یکی دو سال قبل از دبستان آموزش قرآن را شروع کردم و در دوران ابتدایی، تحصیلات مقدماتی حوزوی را نزد معلم خصوصی یا روحانی محل خواندم و با همان گرایش و تمایل حوزوی وارد رشته عربی دانشگاه اصفهان شدم.

دانشکده زبانهای خارجی

سال ۱۳۵۵ دو سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی بود، هیچ صحبت و خبری از چیزی به نام انقلاب اسلامی ایران وجود نداشت، نظام شاهنشاهی نظام کاملاً مصلطی بود ولی به صورت جسته گریخته می شنیدم اتفاقاتی علیه رژیم شاه رخ می دهد ولیکن حاکمیت بلامنازع و سیستم ساواک و وحشتی که در توده های مختلف اجتماعی ایجاد کرده بود در حدی بود که در سال ۱۳۵۵ واقعا من و بسیاری از دانشجویان اصلاً تصور نمی کردیم که روزی وارد درگیری و مبارزه با رژیم شاه بشویم.

گروههای فعال در دانشگاه اصفهان

آن زمان مقلد حضرت امام رحمت الله علیه بودیم و من یک تمایل مذهبی درونی عیله شاه پیدا کرده بودم ولیکن حتی جرات نمی کردم راجع به این تمایلات با پدرم صحبت بکنم. پدرم ارتشی رژیم شاه بود و با وجود اینکه انگیزه های مذهبی داشت و در ارتش هم سخنرانی مذهبی می کرد ولیکن فضا به گونه ای بود که ما در هیچ صحبت خانوادگی و رابطه ی پدر و پسر جرات نمی کردیم که در مورد چیزی به نام انقلاب و مبارزه با رژیم شاه صحبت بکنیم. یک سال که گذشت شرایط کمی فرق کرد و با مجموعه های دانشجویی فعال در عرصه ی سیاسی آشنا شدم و به تدریج احساس کردم که باید وارد مبارزه ی نظام مند و سازمان یافته با رژیم شاه بشوم.

گروه هایی که به لحاظ سیاسی در دانشگاه اصفهان فعال بودند عمدتاً گروه های چپ از جمله حزب توده، سازمان چریک های فدایی های خلق بود، کمله، دموکرات بود و درکنار آن بعضی نیروهای مسلمان متمایل به چپ مثل سازمان مجاهدین خلق و جنبش مسلمانان مبارز که اختصاراً با کلمه ی امت ما از آنها یاد می کردیم در دانشکده های مختلف دانشگاه اصفهان

به طور مخفی مشغول فعالیت بودند در حقیقت در عین حال که علاقمند بودم با یک سازمانی به لحاظ مذهبی وارد کوران مبارزه بشوم ولیکن در دانشکده زبانهای خارجی که من درس می‌خوندم، عمدتاً حرکت‌های سازمان یافته حرکت‌های چپی و کمونیستی بود و من خیلی تمایل نداشتم که با آنها کار بکنم البته بعداً به این نتیجه رسیدم که همکاری با اینها بهتر از کار نکردن هست و بنابراین ما با تعدادی از دوستانم وارد ارتباط با گروه‌های چپ شدم و در عین حال که در آن زمان خودم را نه عضو سازمان مجاهدین خلق و یا چریکهای فدایی خلق یا گروه‌های دیگر نمی‌دانستم ولیکن با اینها در مبحث مبارزه همکاری می‌کردم. این همکاری در آغاز به شکل سمپادی بود و جزوه‌هایی را که در اختیار ما می‌گذاشتند رو نویسی می‌کردیم، چون امکان زیراکس و تکثیر اینها وجود نداشت. بسیاری از شب‌ها تا صبح اطلاعیه‌های چریکهای فداییان خلق را به صورت دست نویس می‌نوشتیم که با یه دوسه تا کپی تکثیر و بین دانشجویها پخش می‌کردیم که به مرور از این مرحله فراتر رفت.

محتوای این جزوه‌ها همان پارادوکس حاکم بر جامعه آن زمان بود که دوتا بلوک شرق و غرب در برابر همدیگر قرار گرفته بودند. بلوک غرب با ایده‌های ایندویدالستی و سرمایه داری و لیبرالیستی در حقیقت به دنبال مصالح خود و در برابر آن بلوک شرق بود که کمونیستی، سازمان یافته و طبیعتاً گروه‌هایی که در دانشگاه اصفهان مشغول به کار بودند اینها در مبارزه علیه رژیم شاه که کاملاً وابسته به امریکا و لیبرالیسم غربی بود باید در جبهه‌ی شرق قرار می‌گرفتند و جبهه‌ی شرق هم یک جبهه کاملاً کمونیستی مارکسیستی بود. منتهی در بین مارکسیست‌ها یک تضاد وحشتناکی وجود داشت سر اینکه چه مدلی در ایران جواب می‌دهد آیا مارکسیست **لنسیستی** جواب می‌دهد که شوروی آن زمان بر این اساس شکل گرفته بود یا مارکسیست مائوئیسم که در چین حاکم بود و مثلاً کمله از چین طرفداری می‌کرد ولیکن اجماع مطلق سر این بود که اگر کسی بخواهد با رژیم شاه مبارزه بکند باید حمایت سیستم شرق را جلب کند و به نوعی خود را به بلوک شرق گره بزند.

از یک طرف هم نیروی مذهبی درون من وجود داشت و در حقیقت یک طلبه بودم منتهی طلبه‌ای که درس‌های طلبگی و حوزوی را پیش معلم خصوصی خونده بودم، حوزه نمی‌رفتم ولی خودم را روحانی بدون عمامه حساب می‌کردم ولی در عین حال به خاطر عطش مبارزه با رژیم شاه مجبور با همکاری با گروه‌هایی شده بودم که اصلاً اسلام و دین را قبول نداشتند و به شکل تاکتیکی فکر می‌کردم که در یک دوران و مرحله‌ای باید همه‌ی مبارزان علیه شاه هم اعم از مذهبی، چپی، کمونیست یا غیره باید دست به دست هم بدهند و علیه این رژیم فعالیت کنند.

نشریه‌ی مذهبی مکتب اسلام از زمان شاه مرتب منتشر می‌شد و از طریق آن با بعضی از افکار انجمن‌هایی مثل حجتیه آشنا شدم ولیکن حضور فعال یا سازمان یافته‌ای در دانشگاه نداشتند و در اوصاف طلبگی و حوزوی فعال بودند حتی ممکن بود در بازار دستی داشته باشند یا بعضی از نیروهای مذهبی سطح شهر را جذب کرده باشند اما وجود سازمان یافته‌ای در دانشگاه نداشتند. در آن زمان تلقی ما این بود که انجمن حجتیه توانایی جذب قشر دانشجویان را نداشتند به خاطر اینکه سازمانی، سلسله مراتب و رهبری نبود که یک نفر بیاید دانشجویها را مدیریت و رهبری کند و برای تعدادی از دانشجویهای مبارز برنامه داشته باشد.

سازماندهی دانشجویان

ما وقتی در جریان ارتباط با چریکهای فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق و این گروهها قرار گرفتیم آنها برای ما خیلی برنامه های مدون و منظم داشتند و از این جهت برای ما جذاب بود. این برنامه ها شامل تشکیل جلسات که خیلی مخفی و کاملاً محرمانه بود و عمدتاً در گروه های پنج نفری شکل می گرفت و آن پنج نفر کسانی بودند که یا هم رشته بودند یا به نوعی در تعاملات دانشگاهی با هم کار می کردند و جلسه ای را تشکیل می دادند و از طریق سر گروه به مجموعه آن سازمان ها حالا مجاهدین خلق یا چریک های فدایی خلق وصل می شدند. اکیپ ها پنج نفره یا سه نفره بود که سعی می شد تعداد بیشتری نباشد، به خاطر اینکه جمع و جور، چابک و متحرک باشد و ما فقط از طریق یک رابط حق داشتیم با یک سطح بالاتر از خودمان ارتباط داشته باشیم و هیچ نمی شناختیم که بالایی ها چه کسانی هستند، فقط سرگروه خودمان را که عضو جلسه ما بود می شناختیم و آن سرگروه یک نفر را از یک رده بالاتر می شناخت و از او دستور یا ایده می گرفت که چه کار کند.

در این گروه ها ضمن اینکه به شکل فیزیکی جلسه داشتیم ولیکن عمدتاً برنامه ها و جلسات بیشتر بار تئوریک داشت و برنامه های کوه بود که در برنامه های کوه در اکیپ های پنج تا شش نفری کوه می رفتیم و در آنجا خودمان را برای یک مبارزه ی مسلحانه ی پارتیزانی علیه رژیم شاه آماده می کردیم و این برای ما خیلی جذاب بود یعنی واقعا احساس انقلابی بودن به ما دست می داد و عرش را سیر می کردیم. مثلاً من حس می کردم یک مبارز علیه امریکا و استکبار جهانی هستم.

در این مجموعه ها هنوز مرزبندی بین نیروهای مذهبی و غیرمذهبی صورت نگرفته بود، خود گروههای جناح چپ هم مایل بودند برای گرفتن سمپاد و عضو، نیروهای مذهبی را بین خودشان راه بدهند، بنابراین افرادی مثل من را می پذیرفتند ولی زیاد وارد سیستم مدیریتی نمی کردند در حد آن پنج نفری که در پایین ترین سطح سازمان قرار داشتند و ما هیچ اطلاعی از اینکه بالا چه خبره نداشتیم فقط از طریق رابط خود اطلاعیه هایی دریافت می کردیم و می خواندیم یا جزوه هایی که در اختیار ما قرار می گرفت می خواندیم که تمرکز عمده جزوه ها روی مبارزه با ساواک و آمادگی برای جنگ پارتیزانی بود. من هنوز برخی از آن جزوه ها را در اختیار دارم و وقتی به آنها نگاه می کنم واقعا مو براندامم راست می شود.

محتوای کلی جزوه ها این بود که ساواک یک سازمان پلیسی بسیار مخوف هست که توسط اسرائیل برنامه ریزی شده و مسئولین آن در اسرائیل آموزش دیدند و روش های وحشتناک شکنجه گری در آنجا توضیح داده می شد و جالب این بود که مسئولین ما در این گروه ها که بعدها حتی گروه های اسلامی هم همینطور شدند.

سازمان اسلامی

سال ۱۳۵۶ به بعد ما کم کم با چیزی به نام سازمان اسلامی هم سر و کار پیدا کردیم که آقای محمود حسینی و مبلغ و دوستانی دیگر در آن عضو بودند ولی تا قبل از اینکه من با بچه های سازمان اسلامی که بعد با این نام نامیده شدند آشنا بشوم بیشتر با چریکهای فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق مرتبط بودم چون یک دوست خیلی نزدیکی داشتم که او عضو اصلی بود و با هردوتا مجموعه کار می کرد و از این جهت در آن حال و هوا قرار گرفتم و در آن شرایط جالب بود که هم نیروهای چپ و هم نیروهای سازمان اسلامی ابایی نداشتند از اینکه به هواداران خود بگویند که سازمان ساواک یه سازمان بسیار وحشتناک هست. اگرچه باید اینها به ظاهر به هواداران خودشان روحیه می داند که ترسند ولی دائم ما را می ترساندند و اینطور توجیه می کردند که اگر نترسید احتیاط لازم را نمی کنید که مراتب طبقه بندی شده و احتیاط های بسیار عجیب و غریب سیاسی بود.

آموزش

یکی از موارد احتیاط این بود که به ما یاد می‌دادند هر روز صبح که از خانه بیرون می‌آید هر لحظه فکر کنید که توسط ساواک دستگیر می‌شوید و هر لحظه باید یک نواری از اطلاعات دروغ را در ذهن خودمان مرور می‌کردیم که کاملاً شفاف و روشن به بازجویی ساواک تحویل بدهیم بعداً این البته به درد من خورد چون من سه بار دستگیر شدم و زندان رفتم و مورد بازجویی ساواک قرار گرفتم و این ورزشی در آن جلسات درون گروهی به من کمک کرد که چطور با قضیه برخورد کنم.

خلاصه در شرایطی قرار گرفتیم که خود گروه‌هایی که با آنها کار می‌کردیم ما را بیشتر از وحشت ساواک می‌ترساندند و اصول احتیاط کاری و امنیت کاری در حدی به ما تحمیل کرده بودند که ما حق نداشتیم با نزدیکترین دوستان یا حتی پدر، مادر، خواهر و برادر خود در زمینه‌های مبارزه دعوت کنیم چون حرکت باید کاملاً مخفی می‌بود و کم‌کم کار به قرص سیانور کشید و گفتند حالا شما قبل از اینکه قرص سیانور را تنظیم کنید که زیر لب خود نگهدارید که هر زمان توسط ساواک دستگیر شدید آن را باید بجوید و بخورید. به ما یاد دادند که با یک آدامس این کار را بکنید مثلاً یک دانه آدامس زیر زبان ما بود و حتی من هفته‌ها این آدامس را زیر لبم داشتم، نماز که می‌خوندم این زیر لبم بود حتی در خواب و دیگر عادت کردم که بعد که قرص سیانور را تحویل گرفتم این را یک دفعه قورت ندهم و با آدامس تمرین می‌کردم.

برنامه‌های کوه

ما یک سری بحث‌های تئوریک جلسه‌ای و یک سری هم آموزش جسمی در قالب برنامه‌ی کوه داشتیم. در برنامه‌های کوه بیشترین تأکید بر این بود که ما باید هم از نظر روحی و هم روانی کاملاً خودسازی کنیم و به شکل یک پارتیزان واقعی آمادگی روحی و روانی لازم را برای درگیر شدن یا تحمل شکنجه پیدا کنیم و هم از نظر جسمی بتوانیم به گونه‌ای با بدن خود کار کنیم که فوری با چهارتا ضربه شلاق از پا در نیاییم.

در بخش جسمی که ما را کوه می‌بردند، کوهنوردی‌ها عمدتاً از غروب شروع می‌شد و تا صبح ادامه پیدا می‌کرد، یعنی شبانه بود به خاطر اینکه کسی متوجه نشود و ما طرفهای عصر و غروبها اکیپ ما حرکت می‌کرد و کوه‌های مختلف را می‌رفتیم. نزدیک ترین کوه لاڈر خمینی شهر و بعد کوه جهان بین شهرکرد بود بعد کم‌کم به کوه‌های قوی تر کشید مثل کرکس کاشان و زرد کوه بختیاری که دو روزه انجام می‌شد، شیرکوه یزد بود که ما را می‌بردند و تمرین می‌دادند و در این تمرین‌ها باید بیشترین تلاش را می‌کردیم که بدن ما واقعا زجر بکشد این زجر هم از طریق گرسنگی بود. به ما گرسنگی و تشنگی می‌دادند، مثلاً سرگروه ما نان و آب داشت ولی با خساست تمام گاهی مثلاً اندازه یک قاشق آب به ما می‌داد که بخوریم که طعم گرسنگی و تشنگی را بچشیم.

سخت ترین قسمت کوه این بود که از اول برنامه‌ی یک شب یا دو شب در کوهنوردی ما باید کفشهای خود را در می‌آوردیم و در ساکمان می‌گذاشتیم و حتی جورابها را می‌کنندیم و پا برهنه راه می‌رفتیم. یعنی تا نوک کوهی که می‌خواستیم برویم کف پای ما تاول می‌زد، خون بیرون می‌زد و دردسر و گرفتاری داشتیم ولی می‌گفتند که باید برای شکنجه‌های ساواک این آمادگی‌ها باید صورت بگیرد

پارتیزان

آن زمان تعریف ما از پارتیزان این بود که او کسی است که خود را فدای منافع جامعه کند و برای موجودیت خودش هیچ ارزشی قائل نباشد و تا سر حد مرگ حاضر به جان فشانی باشد حالا این مرگ اگر مسلمان هست به اسم شهادت یا اگر چریک‌های فدایی وطن به اسم تلاش برای فدایی وطن بود، کلمه فدایی در آن بود و مدام به ما این کلید واژه‌ها را تاکید می‌کردند. بعد به لحاظ اینکه بلوک شرق عمدتاً مبتنی بر اجتماع محوری و نه فردمحوری بود و در برابر تفکر غربی که به آزادی فردی بها می‌داد، در آنجا آزادی فردی اصلاً مطرح نبود بلکه عدالت مطرح بود. در تعریف ما بزرگترین ارزش بلوک شرق، ارزش تحقق عدالت در جامعه بشری بود و ارزش بلوک غرب در آزادی بود.

ما به عنوان یک مبارز عدالت را بر آزادی ترجیح می‌دادیم و در نتیجه حتی اینکه رژیم کمونیسم شوروی یک رژیم استبدادی هست برای ما خیلی چندان آور نبود و می‌گفتیم اگر استبداد با عدالت باشد خوب است تا اینکه آزادی باشد ولیکن ظلم صورت بگیرد و عدالت خیلی برای ما مهم بود. جالب هست بدانید که سی سال بعد از این ماجرا یعنی حدود سال ۱۳۸۷ من در دانشگاه ادبیات دانشگاه اصفهان یک بار به سخنرانی دعوت شدم جشنی به مناسبت حضرت علی (ع) بود و من نامه‌ی حضرت علی علیه السلام به مالک اشتر را با منشور جهانی حقوق بشر با هم مقایسه کردم با همان تلقی که آیا آزادی بهتر است یا عدالت.

در آن سخنرانی حدود ده سال پیش به این نتیجه رسیدم که در منشور جهانی حقوق بشر آزادی مقدم بر عدالت هست، یعنی آزادی بیان، آزادی سکونت، آزادی کار، شغل، محل زندگی و همه‌ی امثال آن، تکیه اصلی و تمرکز اصلی روی آزادی هست ولیکن در دیدگاه‌های علی علیه السلام حالا با آن برداشتی که من داشتم و خوانشی که پیدا کردم این بود که حضرت علی علیه اسلام در عین حال که به آزادی فردی بها می‌دهد ولی آزادی را زیر مجموعه عدالت معرفی می‌کند. در هر صورت پارتیزان کسی بود که دنبال تحقق عدالت بود و آزادی خیلی برای او مهم نبود. حتی به ما می‌گفتند که شما رژیم استبدادی شاه را از بین ببرید ممکن هست یک رژیم استبدادی کمونیستی روی کار بیاید ولی به خاطر اینکه عدالت حاکم بشود ما ترجیح می‌دادیم این اتفاق بیفتد و فکر می‌کردیم از آن طریق عدالت برقرار می‌شود.

همین که رژیم به نام شاهنشاهی بر جامعه حاکم بود از نظر مذهبی‌ها و هم بی‌مذهبی‌ها و چپی‌ها و کمونیستها مظهر بی‌عدالتی بود. ما یک چیزهایی را خودمان در جامعه می‌دیدیم و یک چیزهایی را هم گروه‌های تشکیلاتی برای ما بیان می‌کردند. آنچه که خودمان می‌دیدیم و حس می‌کردیم که فقر مطلق بود. من خودم در شرایط سختی بزرگ شدم. پدرم استوار ارتشی بود که دو تا زن و دوازده تا بچه داشت، ما گاهی وقتها برای تهیه‌ی نان شب مشکل پیدا می‌کردیم، من خیلی از موارد دوران نوجوانی و حتی جوانی زمانی که هنوز عضو خانواده‌ی پدرم بودم ناهارم مقداری گوجه را روی نان رنده می‌کردم و تیلیت نان و گوجه می‌خوردم. گاهی هفته‌ای یک بار اگر خیلی شانس یار بود برنج می‌خوردیم، در سبد غذایی ما معمولاً برنج کم بود. رهنان، جامعه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم یک جامعه روستایی نزدیک به اصفهان بود که الان بخشی از اصفهان شده است و اطرافیان هم در فقر و فلاکت زندگی می‌کردند.

ما می دانستیم یک خانواده هزار فامیلی به نام رژیم شاهنشاهی در جامعه حاکم اند که ثروت آنها میلیاردی است و برای ما غیرقابل پذیرش بود. روسای ما بیشتر سعی می کردند که ما را از حد نگاهی که به روستا و شهر خود بالاتر ببرند و جهانی فکر کنیم مثلاً در تحلیلهای خود تلاش می کردند تصویری از جوامع جهان سومی های وابسته به استعمار غرب را نشان بدهند. در دانشگاه نمایش فیلم یا فیلم های کمونیستی خیلی رواج داشت. روسیه ها مدعی بودند که ما هر چیزی داریم علی السویه تقسیم می کنیم در حالی که تضاد خیلی وحشتناک طبقاتی را هم در غرب خود امریکا، نیویورک و واشنگتن و هم در کشورهای وابسته به بلوک غرب می دیدیم و به ما یاد می دادند که باید این ظلم و وحشتناک در صحنه ی جهانی مبارزه کنیم. این آموزشها به نظر ما تئوری نبود واقعیت بود، نیروهای مذهبی و هم نیروهای چپی آنهایی که صادقانه مشغول مبارزه بودند واقعا فکر می کردند کار ارزشمندی برای مبارزه با رژیم شاه می کنند برای اینکه یک گام به سمت عدالت حرکت می کنند.

طلبگی

حالا چطور شد من طلبه ارمانهایم را در این گروهها می خواستم پیدا کنم. من آنچه که از طلبگی یاد گرفته بودم تحت تاثیر ارتباط با روحانی محل که پیش او درس می خواندم بود. یکی دو جمله از آن روحانی محل که مرحوم شدند و تا قبل از اول ابتدایی قرآن می خواندم بگویم. برای یادگرفتن قرآن روشی که در مکتب به ما می دادند این بود که هر کلمه ای رو بخش بخش کنیم مثلاً کلمه ی ابراهیم اینطور بخش می شد که، الف زیر ا، به جزم ب، ر الف را، ابرا، ابراهیم به جزم میم ابراهیم. مثلاً با این روش به ما یاد می دادند که قرآن را تجابی کنیم و هرکس نوبت به درس او می رسید آن سوره ای که قرار بود کار بکند باید تجاعی می کرد و ملا هم تصحیح می کرد.

من تا کلاس دوازدهم یعنی کل دوره ی دبیرستان شاگرد روحانی محل که امام جماعت محل هم بود شاگرد ایشان بودم و من کلید خانه ایشان را داشتم و از بچگی تا آن سن هر روز ساعت پنج و نیم تا شش صبح می رفتم در خانه او را باز می کردم و مورد اعتماد خانواده ایشان بودم، می رفتم سماور را روشن می کردم، چای و سفره و اینها را آماده می کردم تا جناب روحانی از خواب بیدار بشود، خانم و خانواده او سفره آماده در اختیارشان بود که صبحانه بخورند و من در ازای آن وقتی از او می گرفتم که جامع المقدمات و درسهای حوزوی رو بخونم. پدرم توانایی مالی نداشت که به او حق الزحمه بدهد و با روحانی محل قرار گذاشته بود که این بچه می آید پیش تو درس می خواند و خرید خانه ات را هم انجام می دهد، بعد از اتمام یک ساعت درسی که ایشان به من می داد یک چوب خط هم به من می داد که می رفتم مثلاً در مغازه قصابی پول نمی دادم چوب خط را علامت می زد، چوب نانویی یا چوب بقالی و چیزهای مورد نیاز آنها را می خریدم و به این شکل من درس طلبگی می خواندم.

حالا چطور شد که به عنوان یک طلبه وارد این گروهها شدم. در آن زمانها من هیچ چیزی را حاضر نبودم با دین خودم و با اعتقادات مذهبی خودم عوض بکنم ولیکن عاملی که باعث می شد جذب گروههای چپ بشوم به خاطر این بود که به عنوان یک تاکتیک برای مبارزه با رژیم شاهنشاهی حساب می کردم و پیش خودم می گفتم مادامی که من بتوانم ایمان خودم را حفظ بکنم با اینها کار می کنم ولی اگر یک روزی تلاش کردند که اعتقادات من را از من بگیرند آن وقت من یک فکر دیگری می کنم. تعریفم از ایمان یک اعتقاد فردی درونی بود ضمن اینکه به لحاظ کلی هم معتقد بودم که خدایی که به او اعتقاد دارم نمی پذیرد که ما ظلم را در جامعه تحمل کنیم یا حضرت علی (ع) مظهر عدالت هست. اسوه های دینی و مذهبی که داشتیم نشان می داد

که این جامعه ولو اینکه شاه این جامعه حرم حضرت رضا (ع) می‌رود و آن را زیارت می‌کند و یا در انقلاب شاه به ملت می‌گوید من کمر بند بسته حضرت عباس (ع) و حضرت رضا (ع) و ائمه (ع) هستم ولی این نمی‌تواند یک حکومت مذهبی درستی باشد که جایگزین حکومت حضرت علی (ع) باشد به همین دلیل با چپی‌ها کار می‌کردیم و هنوز به درک درستی که اسلام فقط در نماز و روزه و مسائل مذهبی عبادی خلاصه نمی‌شود بلکه تحلیل سیاسی دارد و برای یک حکومت برنامه دارد. اینها را نه آن روحانی محل چیزی به ما گفته بود و حتی خودش چیزی نمی‌دونست که به ما بگوید ه و آن مقداری هم که می‌دانست جرأت نمی‌کرد به ما بگوید چون از ساواک می‌ترسید. روحانی که من را بیشتر از بچه خودش دوست می‌داشت و خیلی وقتها که سوال سیاسی می‌کردم من را می‌پیچاندند و جرأت نمی‌کرد که حرف بزند به همین دلیل آنچه که باعث شد من با گروه‌های چپ بمانم و مدتی همکاری بکنم به خاطر اینکه یک تشکیلات اسلامی خوب که بتواند جای آنها یا مثل آنها جذاب باشد و برای ما برنامه داشته باشد نبود. در این گروه‌ها ما حتی برای امور روزمره ساعتی برنامه می‌گرفتیم که روز و اوقات فراغت خود را چطورری پر کنیم.

امام جماعت مسجد دانشگاه

یک خاطره کوچولو بگویم از یکی از همین روزهایی که راجع به آن صحبت می‌کنیم. در گروه عربی دانشگاه اصفهان ما نسبت به گروه‌های دیگر مثل جامعه شناسی و علوم سیاسی با مسائل اسلامی بیشتر مرتبط بودیم و یک آقای در گروه عربی که ما هم سمپاد یا هوادار ایشان بودیم و خیلی هم من او را قبول داشتم، امام جماعت مسجد دانشگاه اصفهان بود، اهل زنجان و من با ایشان ارتباط خانوادگی داشتم و برای مبارزه اسوه‌ی من بود. اینها سه نفر بودند که یک خانه بیرون گرفته بودند و در خوابگاه نبودند. سه تا اتاق کنارهم در یک خانه گرفته بودند و برنامه آنها هر شب در طول سال این بود که شب ساعت ده تا دوازده می‌خوابیدند، ساعت دوازده هر سه نفری بیدار می‌شدند و از دوازده تا چهار صبح مطالعه یا کارهای مربوط به تشکیلات، اطلاعیه و اعلامیه و این حرف‌ها را می‌کردند، بعد از ساعت چهار تا شش صبح هم می‌خوابیدند و به بقیه کارهای خود می‌رسیدند و بعد ظهرها دو تا چهار هم می‌خوابیدند.

خواب خودشان را به چند ساعت بخصوص تقسیم کرده بودند و آنقدر به شکل منسجم کار می‌کردند که این اقا نهج البلاغه را هم حفظ کرده بود. وقتی صحبت از مبارزه می‌شد در عین حال که تمایلات چپی داشت ولیکن خود را یک چپی شیعی می‌دانست مثل جریان گلسرخی که در دفاعیات خود گفت که من حضرت علی را یک کمونیست واقعی می‌دانم، ایشان امام جماعت مسجد شجره در دانشگاه اصفهان است قبل از مسجد غدیر که آن زمان غدیر نبود، ما پشت سر ایشان نماز می‌خواندیم. اگرچه مذهبی و طرفدار حضرت علی و اسلام بود ولی خود را مجتهد می‌دانست.

از هیچ مجتهدی تبعیت نمی‌کرد و خودش مرتب فتوا می‌داد. مثلاً یکی از فتواها این بود، برای یک مهمانی سحر با خانومش منزلمان از او دعوت کردم، سحری که داشت می‌خورد روزه بگیرد رادیو شروع به اذان گفتن کرد، اذان را می‌شنید ولی این همچنان داشت می‌خورد، من تعجب کردم بعد گفتم فلانی الان دیگر نباید بخوری مگر روزه نمی‌خواهی بگیري؟ و او هم با لهجه‌ی ترکی غلیظ خود به من گفت مگر نارنجک هست که منفجر بشود؟ فتوای او این بود که اسلام گفته از صبح تا شب

غذا نخورید نه اینکه در این لحظه سر این ثانیه حالا مثلاً یکی دو دقیقه بعد هم غذا بخوری اشکال دارد و خودش اجتهاد می‌کرد.

این فرد یکی از الگوهای ما در آن بحث حرکت‌های پارتیزانی در گروه عربی دانشگاه زبان بود و بعد از انقلاب من دیگر ایشان را ندیدم و جذب **گروه مجاهدین شد و در گروه فرقان** فعالیت مسلحانه کرد و با اینکه برای حاکمیت حکومت اسلامی خیلی تلاش کرد ولیکن بعداً با حکومت اسلامی درگیر شد و در نهایت هم در یکی از همین فعالیت‌های مسلحانه گرفتند و او را اعدام کردند. من با اینکه قبل از انقلاب خیلی ایشان را دوست می‌داشتم ولی بعد از انقلاب فکر می‌کردم که اگر به من می‌گفتند تو این را اعدام بکن فکر می‌کنم حاضر بودم او را اعدام بکنم به خاطر اینکه فکر می‌کردم منحرف شده و انحرافات او در حدی بود که بالاخره مبارزه مسلحانه با رژیم‌می که مورد اعتقاد من بود این گناه کمی نیست.

ورود به مبارزه

سال ۱۳۵۵ که اصلاً فضایی وجود نداشت و هرچه که بود تمایل تفکر غربی حاکم بر جامعه چه در طیف استادان و چه در طیف دانشجویان به چشم می‌خورد و ما فقط بسته گریخته و خیلی محرمانه گاهی خبری از اینکه یک پارتیزانی کشته شده یا فلان جا جنگ پارتیزانی در داخل کشور رخ داده مثلاً در سیاه کل و بین کارهایی که کمونیست‌ها می‌کردند فقط یک اخباری محرمانه می‌شنیدیم ولیکن فضایی که بر دانشکده‌های ما حاکم بود فضایی کاملاً امن از نظر حکومت بود، هیچ نگرانی حکومت نداشت، گارد دانشگاه حاکم بود و ساواکی‌های وابسته به دانشگاه هم بین استادان و هم بین دانشجویان بودند. من از استاد‌های خودم افرادی را می‌شناختم هم در گروه عربی و هم در گروه‌های دیگر که با ساواک همکاری می‌کردند و هم بین دانشجویان نیرو داشتند بعضی‌ها را ما می‌شناختیم و بعضی را هم نمی‌شناختیم، رئیس دانشکده ما یک بهایی که به شدت ساواکی بود، به نظرم می‌آید دکتر جهانپور بود و استخر دانشگاه حداقل در بخش سانس استادان مختلط بود یعنی استاد‌های دانشگاه با دختر و پسر با هم در یک استخر مختلط در یک شهر مذهبی مثل اصفهان می‌رفتند و صدای هیچکس هم در نمی‌آمد. هیچ خبری از شهر نمی‌شنیدیم که یکی با غیرت مذهبی بیاید بگوید که چطور دختر و پسر جوان با هم در آب شنا می‌کنند. اطلاع داشتند ولی کسی جرئت نمی‌کرد چیزی بگوید.

در سال ۱۳۵۵ ما فردی به نام آیت الله خادمی نمی‌شناختیم، از اواخر ۱۳۵۶ به بعد دیگر با نام ایشان هم آشنا شدیم. بیشتر به خاطر اینکه تا آن زمان هنوز جریان سطح شهر شروع نشده بود. در دانشکده زبان‌های خارجی تریای دانشکده محل رقص بچه‌های دانشجو بود و ساعت نه و نیم تا ده که استراحت بین کلاس بود بچه‌ها می‌آمدند سیگار می‌کشیدند، دختر و پسر مثل مور و ملخ در هم قاطی بودند گاهی وقتها یک دست و سری هم وسط کار تکان می‌دادند چون آهنگ پخش می‌شد همراه با آهنگ حرکات موزون هم بود. من هم یک‌هذه می‌بودم که تریا می‌رفتم چیزی می‌خوردم و در عین حال که از این وضعیت ناراحت بودم ولی نمی‌دانستم که برای طغیان علیه همچنین وضعیتی چه کار می‌شود کرد تا اینکه پنج یا شش ماه که یکی دو ترم گذشت وارد مبارزه شدم و دیگر معنی اینکه چرا باید با این رژیم مبارزه کنم برای من روشن شد.

ابتدا توسط همین اکیپ‌های چریک‌های فدایی خلق وارد شدم اگرچه آنها چندان اعتقادی به مسائل مذهبی نداشتند ولیکن به ما می‌گفتند که از این وضعیتی که یک دانشجویی اینقدر بیخیال باشد یا فقط درس بخواند یا فقط به خوش گذرانی پردازد

متأسفیم و مایل هستیم که دانشجویان را برای مبارزه سازماندهی کنیم و طبیعتاً در مبارزه ممکن هست یکی دوست دختر هم داشته باشد ولیکن نباید هوس بازی بکند و در تریا بیاید برقصد و از این حرفها. دشمن مشترک و یک هدف کوتاه مدت مشترک تعریف شده بود که هدف ما مبارزه با رژیم شاه بود.

کتابهای دکتر علی شریعتی

بچه‌های مذهبی در دانشگاه که در نماز جماعت شرکت می‌کردند در آنجا تلاش می‌کردند که همدیگر را پیدا کنند ولیکن در دانشکده‌ها نماز جماعت نبود و این تلاش‌ها خیلی محتاطانه بود و ما حتی از نزدیکترین افراد به خودمان می‌ترسیدیم که مبادا ساواکی باشند و ندانیم. کم‌کم کتاب‌های مرحوم شریعتی وارد دانشگاه شد یعنی یکی از نقاط عطف بارز جنبش دانشجویی ورود سخنرانی‌های مرحوم شریعتی و بعد پخش شدن کتابهای او بود که به امثال من یاد داد که می‌شود با رژیم شاه مبارزه کرد، مسلمان بود و از اعتقادات اسلامی دفاع کرد یعنی لازم نیست من حتماً یک چپی بشوم تا مبارز بشوم. مرحوم شریعتی این ایده را که ما در اسلام برای مبارزه با رژیم شاه حرف داریم و به ما یاد داد که ما خیلی شیفته ایشان بودیم و گفته‌های او را تکثیر می‌کردیم، کتاب‌های شریعتی را با هر مصیبتی خیلی محرمانه می‌آوردیم، پشت کمرمان می‌گذاشتیم و یک جایی قایم می‌کردیم که دست به دست بگردد. کتاب‌های مرحوم شریعتی وارد دانشگاه شد ولی این کتاب‌ها هنوز توسط یک گروه سازمان یافته ای نبود و توسط نیروهای مذهبی که دکتر شریعتی را قبول داشتند کتاب‌های ایشان را دست به دست می‌گرداندند ولی هنوز تشکیلات منسجمی که بتواند این طیف را هدایت کند وجود نداشت.

سازمان اسلامی

اما ارتباط ما با چپی‌ها حفظ شد و سست نشد به خاطر اینکه می‌دانستیم برای مبارزه حتماً باید سازماندهی وجود داشته باشد و هنوز سازمان اسلامی که بتواند جایگزین سازمان چپی باشد نبود، در نتیجه من و بعضی از دوستان ارتباط خود را با چپی‌ها حفظ کردیم و آن جریان سازمان اسلامی عمدتاً در دانشکده علوم بود و اینکه دانشجویهایی دارد که پارتیزان هستند و نیروهای بسیار جدی چپ و مذهبی داشت و دقیقاً برعکس دانشکده علوم آن طیف دانشجوی بیخیال، بی‌بند و بار و هوس باز سمبل آن دانشکده ادبیات بود. دانشکده ادبیات یک طیف و دانشکده علوم از طیف دیگر بود. بچه‌های ادبیات که احیاناً تمایلات مبارزاتی داشتند ساعت فراقت خود را در کافه تریای دانشکده علوم می‌رفتند حرف می‌زدند و برعکس بچه‌های بیخیال دانشکده علوم کافه تریای دانشکده ادبیات می‌آمدند و کمی که جلورفت عضو سازمان اسلامی شدیم.

ما از چپی‌ها یاد گرفتیم که نیروهای مذهبی هم هسته‌های پنج نفری را راه اندازی کنند گرچه سیستم امنیتی و پلیس بازی که در سیستم‌های چپی بود به آن شدت در این مجموعه شکل نگرفت ولی در حد لازم چیزهایی که بلد بودیم احتیاط‌های لازم را می‌کردیم که حتی اسم گروه‌های دیگر را حتی ندانیم که لو نروند. چون می‌دانستیم ساواک به محض اینکه دستگیر می‌کرد اولین سوالی که می‌پرسید این بود که رفقاییت چه کسانی هستند و با کی‌ها کار می‌کنید. بچه‌ها حتی آنهايي هم که آشنا بودیم با

اسم کوچک می شناختیم و نام خانوادگی آنها را بلد نبودیم و اصرار داشتیم که بلد نباشیم یعنی قانون این بود. بعد گروه های کوه سازمان اسلامی شروع شد و انسجام به تدریج حاصل شد.

از اواخر سال ۱۳۵۶ تا اوایل ۱۳۵۷ برای جذب دانشجویان هنوز رقابت وجود نداشت بلکه هماهنگی و همکاری وجود داشت. من که در دانشکده زبان بودم یک مقدار به من اعتماد بیشتری می کردند از این جهت که از نظر امنیتی توانایی لازم را دارم و می توانم خودم را کنترل بکنم و وارد طیف های یک پله بالاتر شدم و آن طیف بالاتر دانشکده علوم بود از جمله آقای حسینی و بعضی از دوستانی که به شهادت رسیدند مثل شهید نیلفروش زاده و شهید موحدی و اینها از بچه های علوم بودند.

تمرکز اصلی دانشکده علوم بود که در جریان مبارزه هم چپی ها و هم مذهبی های علوم قوی تر از دانشکده های دیگر بودند و تلاش می کردند از دانشکده های دیگر هم نیرو بگیرند و آنجا یک هسته ای درست بکنند. مثلاً من هسته دانشکده زبان را در ارتباط با دانشکده علوم داشتم و دانشکده علوم تربیتی و تربیت بدنی و امسال آن هم به علوم وصل می شدند و علوم مرکز ماجرا بود.

وقتی کمی سازمان اسلامی تقویت شد گفتیم که ما نیروهای مذهبی مسلمان هستیم و برای مبارز باید ایده و جهان بینی داشته باشیم و از چپی ها هم یاد گرفته بودیم و هم خودمان به این نتیجه رسیده بودیم که یک فرد مسلمان نمی تواند یک مبارز خوب باشد مگر اینکه یک ایدئولوژی کاملاً شفاف و روشن که بشود به آن اعتماد کرد و به او قوت قلب بدهد و یک جهان بینی درست ارائه کند. در بحث جهان بینی ما دیگر وارد بحث های فلسفی شدیم و تصمیم گرفتیم که در آن گروه پنج نفری که که گروه های زیادی در این مجموعه تشکیل شده بود عمدتاً کتابهای شهید مطهری را شروع به خواندن کردند و برای کارکردن قرار می گذاشتیم هر چند هفته یکی از کتابهای آقای شریعتی را می خواندیم و بعد در مورد آن بحث می کردیم و بعد دیدیم اینها کافی نیست و رفتم اصول و روش فلسفه رئالیسم علامه طباطبائی با پاورقی های دکتر شهید مطهری خواندیم که کتاب خیلی مهمی برای ما بود.

این کتابها برای من بسیار مهم بود و هسته ی اولیه ی شکل گیری شخصیت اصلی عقیدتی و سیاسی ام حالا غیر از آن پیش زمینه ذهنی دوران بچگی که در بحث های مذهبی داشتم، در این جلسات شکل گرفت که اصول فلسفه و روش رئالیسم علامه طباطبائی را کار می کردیم این ماجرا از این قرار بود که کتاب علامه طباطبائی در حقیقت برای اولین بار فلسفه اسلامی به عنوان رقیب سرسخت فلسفه مارکسیستی معرفی می کرد. محتوای کتاب فلسفه ی اسلامی برای جبران خلع جهان بینی فلسفی بود که چپی ها داشتند و ما نداشتیم و در نتیجه این کتاب یک دیدگاه ضد مارکسیستی بود و خیلی برای ما خوش آیند بود و انگیزه داشتیم که بدانیم که اسلام در بحث های فلسفی شناخت جهان و اینکه چرا خدا جهان را آفریده و برای چه اصلاً ما زندگی می کنیم چه می گوید. فکر می کردیم این سوال را اگر نتوانیم جواب بدهیم نمی توانیم به این سوال بپردازیم که چرا باید مبارزه کنیم و چرا باید عدالت حاکم باشد.

الان متأسفانه حنای فلسفه اسلامی در بین دانشجویانی که من با آنها سر و کار دارم بسیار کم رنگ شده و آنهایی که بیخیال اند خب بیخیال اند و آنهایی که بسیار فعال هستند حاضر نیستند یک کتاب فلسفه اسلامی بخوانند و وارد بحث های وجود و عدم و اینها بشوند، ترجیح می دهند در بحث های بسیار چالشی چپ و راست و مباحث سیاسی اظهار نظر بکنند ولی اظهار نظرهای سیاسی آنها با من که دست پرورده ی جریان قبل از انقلاب هستم به نظر می رسد که این اندیشه ی به ظاهر یک دریای

گسترده اما با عمق پنج سانتی متر هست و با وجود گستردگی اصلا عمق ندارد. ولیکن آن کتاب و تحلیلهایی که ما در آن جلسات با آن کتاب می‌کردیم واقعا به ما عمق ایدولوژیک بخشید و بعد الحمدلله فنداسیون محکمی شکل گرفت و بعد من بیشتر از دوستان دیگر روی این قضیه حساسیت پیدا کردم.

بعضی از بچه‌های سازمان اسلامی هم در حد من اینقدر با سماجت کار فلسفی نکردند و در نتیجه باعث شد که من یک ذره متفاوت از مجموعه دوستان به پژوهش‌های فلسفی خودم ادامه بدهم و دیگر کار به جایی رسید که من تمرکز روی مباحث فلسفه، درک فلسفه مارکسیسم، فلسفه اگزیستانسیالیسم، فلسفه نئولیسم و فلسفه غربی آنقدر به این زمینه علاقمند شدم که گاهی وقتها سر کلاس به بچه‌های رشته عربی می‌گویم که من الان استاد تمام رشته عربی هستم و در مقطع دکتری بیست سال هست که دارم درس می‌دهم ولی توانم برای فلسفه اسلامی پنجاه برابر عربی هست و به خاطر همان پشتوانه ی قوی که از آن زمان شروع شد.

بعد از آن که این انسجام را پیدا کردیم و جلسات تشکیل شد و خودمان را در برابر گروه‌های چپی مطرح کردیم ولی نه به این معنا که بخواهیم با آنها درگیر شویم و از رژیم شاه غافل بشویم یعنی ولی تلاش می‌کردیم حداقل در بعد مبارزاتی همکاری خود را ادامه بدهیم و همکاری من و بعضی از بچه‌های مذهبی دانشگاه با گروه‌های چپ تا زمانی ادامه پیدا کرد که در اوایل سال ۱۳۵۷ من دستگیر شدم و زندان رفتم و بیست تا دانشجوی بودیم که با هم زندان رفتیم.

نکته دیگر اینکه در سال ۱۳۵۶ در عین حال که ما می‌دانستیم ساواک سیستم مخوفی هست و شکنجه‌های وحشتناک دارد ولی از نظر روحی و روانی آماده بودیم برای اینکه یک سری کارها را با گستره بیشتری در دانشگاه انجام بدهیم و انسجام بیشتری داشته باشیم. اگر می‌رفتیم و با یکی از بچه‌های هم کلاسی صحبت می‌کردیم که او را جذب کنیم و در یکی از این هسته‌ها جا بدهیم خیلی دیگر از این نمی‌ترسیدیم که حالا این ممکن هست ما را لو بدهد و به این حد از اقتدار روحی و روانی رسیده بودیم که باید مبارزه کرد ولو که حتی برای کشته شدن و شکنجه شدن زندگی ما تمام بشود و در عین حال که انسجام نیروهای مذهبی به وجود آمده بود ولیکن همچنان تلاش می‌کردیم که به گونه ای برخورد نکنیم که چپی‌ها فکر کنند ما دشمن آنها هستیم.

زندان

بعد از شانزده آذر ۱۳۵۶ تقریبا می‌شود گفت ما درس و مشق را کنار گذاشته بودیم و شبانه روز دنبال مبارزه بودیم، سازماندهی نیروها، جلسه گذاشتن و اعلامیه پخش کردن و آن مجموعه ای که من با آنها کار می‌کردم همه شهید شدند. آقایان دهاقین، عباس حمیدی، قیاسی، توکلی دوستانی که ما با آنها کار می‌کردیم و شهید شدند. برای اینکه روحیه ما برای مبارزه تقویت بشود و جنبش دانشجویی به معنای واقعی خود را نشان بدهد بیشترین کار ما ایجاد بل بشو و شیشه شکستن در سلف سرویس بود و در سلف موقع ناهار قرار می‌گذاشتیم و یک ساعتی را با هم وعده می‌کردیم و جای هر کدام هم مشخص بود، در مجموعه سلف تقسیم می‌کردیم فرضا رأس ساعت دوازده و چهل دقیقه ساعتهای خود را تنظیم می‌کردیم که پس و پیش نشود و لیوانها را می‌گرفتیم و روی میز تق تق می‌کوبیدیم و بعدا کسی متوجه نمی‌شد با یک صدای کوچک که کی هست بعد وقتی صدای لیوان از جاهای مختلف شنیده می‌شد به تدریج قوی می‌شد و محکم تر و دیگر یک فضای الهایی را در سلف ایجاد

می کردند بعد که می دیدیم یک سری هاج و واج هستند، یک سری بلند می شدند که بروند و می ترسند و آن وقت لیوانها را تو شیشه ها می زدیم و شیشه ها را می شکستیم و بیرون می زدیم و چهارتا شعار هم می دادیم بلافاصله گارد دانشگاه وارد میدان می شد و ما پخش می شدیم یعنی اصراری نداشتیم که درگیری با گارد ادامه پیدا کند.

این اتفاقات به تدریج از شانزده آذر سال ۱۳۵۶ رخ داد تا اینکه در زندان ما بیست نفر دانشجوی که در یکی از این تظاهرات ما دیگر تصمیم گرفتیم که کار را به بیرون از دانشگاه بکشانیم و یک گروهی را درست کردیم و علیه شاه شعار دادیم و بعد از در شرقی دانشگاه وارد هزار جریب شدیم یک تابوتی هم آماده کرده بودیم که بیرون که می رویم به عنوان تشیع جنازه گفتیم برویم که جو دستمان بیاید و مردم خیلی هاج و واج می شدند و شاید حاضر نمی شدند با ما همکاری بکنند. خلاصه یک تابوت هم راه انداختیم و البته آن تابوت پر از سنگ و چماغ بود و از قبل آماده کرده بودیم و تظاهرات را ادامه دادیم و لا به لای شهدان لاله الا الله مثلا شعار علیه رژیم شاه هم می دادیم تا به دروازه شیراز رسیدیم و دیدیم نمی توانیم ادامه بدهیم و به جای تخت فولاد چهارباغ رفتیم که آن جا تمرکز و رفت و آمد بیشتر بود.

گارد دانشگاه اول در درب شرقی با ما درگیر شده بود و ما آنها را راندیم و و ترسیدند و فرار کردند، البته شلیک هوایی می کردند و ظاهرا دستور تیر نداشتند بعد با ساواک و نیروهای امنیتی بیرون تماس گرفتند و اوایل چهارباغ بالا ما به پپی کولا رسیدیم و کل پپی کولا را خورد کردیم، شیشه ها را شکاندیم و برای ما بانک ها و مراکز دولتی مهم بود و شرکت هایی که مال مردم نبود. بیت المال که در اختیار شاه بود به نظر ما مال بیت المال نبود یعنی اصلا به این چیزها فکر نمی کردیم و مبارزه مهم بود و افراد در مبارزه باید به شکلی خود را نشان بدهند و به جای اینکه شیشه مغازه یا خورده فروشی را بشکنیم ترجیح می دادیم که به بانک یا یک ارگان دولتی حمله کنیم. آن زمان پپی کولا بود و بعدا اسمش زم زم شد، کوکا کولا دولتی تلقی می شد به این جهت ما شیشه های آن را شکستیم.

یک دفعه دیدیم چند تا ماشین ریوی ارتشی بزرگ آمدند و با ما درگیر شدند که من در چهارباغ به کوچه بغل پپی کولا فرار کردم و چندتا ارتشی که با ژسه آمده بودند از ارتش کمک خواسته بودند، نیروهای امنیتی دنبال من بودند که من را بگیرند که من رفتم در خرابه ای که از آنجا فرارکنم و به خیابان نیکبخت بروم که آن موقع اسم خیابان داریوش بود. در خرابه رفتم تا از روی دیواری که مجاور خیابان داریوش بود بالا رفتم و دیدم یک گروه از همان ارتشها در خیابان نیکبخت هستند و در یک لحظه ی خاصی که برای من خیلی مهیج بود در آن مبارزه روی دیواری قرار گرفتم که دو سری سه چهار نفر از خرابه و سه چهار نفر هم از خیابان هر دوتا به من می گفتند دستها بالا، همان جا بمان والا می کشیم و من تیر را دیدم به سمت من نشانه گرفتند و زبانه بند آمده بود و نمی توانستم به اینها بگویم که به من می گفتند پایین ببر.

من می دیدم اگر از آن طرف پایین ببرم فکر می کنند می خواهم فرار کنم و می زنند ولی به هر حال در خرابه افتادم و اول سه نفر بودند، بعد هفت هشت نفر آمدند و من را لگدمال کردند و خیلی کتک زدند و کلاتتری پنج بردند کلاتتری پنجاهرم که الان نمی دانم کجاست. آنجا هم پنج ساعت روی پا نگه داشتم و دستها و صورت رو به دیوار و پاهایم بالا بود که حتی یک لحظه می خواستم پایم را جا به جا کنم و روی آن پام به ایستم چون دیگر خون در پام مرده بود و داشتم روی زمین پرت می شدم کسی که پشت سر من ایستاده و مراقب من بود با قنداق تفنگش زد و من سرم خورد به دیوار و شکست و خون بیرون زد. بعد رئیس

کلاتری با زنجیر آمد و زنجیر را می چرخاند و با زنجیر من را رو به دیوار ایستاده بودم می زد. من پنج یا شش ساعت سر پا بودم و بدنم غرق خون بود.

آن زمان من داد زدم که به رئیس کلاتری بگویید می خواهم نماز بخوانم یکی از آنها داد زد مگر شما نماز می خوانید و برای من تداعی شد که رژیم شاه بین نیروهای مذهبی دقیقا جا انداخته بود که آنها که با ما مبارزه می کنند کمونیست اند و می خواهند کشور را کمونیستی بکنند. کسی باور نمی کرد و من گفتم چه بخواهی و چه نخواهید من باید نماز بخوانم و بعد رئیس آمد و گفت حالا بگذارید نماز بخواند. بر اثر کتکهایی که من آن روز خورده بودم سه روز خون استفراغ می کردم که وضع خوبی نداشتم و واقعا فکر می کردم شاید بمیرم و بعد سه روز هم ما را با یک وضعیت بسیار وخیمی در خیابان استانداری بردند که حالا مرکز شهربانی هست.

آنجا ده بیست نفر در اتاق بازداشت بودیم که نور نداشت و یک پنجره ی کوچکی که تنها روزنه ی ورود اکسیژن این پنجره بود و قد من هم کوچک بود و ما به نوبت و به صف دم این پنجره می ایستادیم که بتوانیم نفس عمیق بکشیم و بعد دوباره ته صف برمی گشتیم. من هم قدم به پنجره نمی رسید خلاصه وضعیت بدی بود که بعد ما را به زندان منتقل کردند و در زندان بیست نفر دانشجوی بودیم که دستگیر شده بودیم از ما بیست نفر، پانزده نفر چپی و کمونیست، چهار نفر مذهبی بودند و من جزء چهار نفر بودم ولیکن هر بیست نفر خیلی همدیگر را دوست می داشتیم و به هم احترام می گذاشتیم ولی می دانستیم که بالاخره عقاید ما فرق می کند.

من برای اینکه در جریان های فعالیت های بیرون زندان قرار بگیرم با خواهرم هماهنگ کرده بودم چون ما هیچ ارتباطی با بیرون نداشتیم نه رادیو و نه تلویزیون مطلقا نبود و برای اینکه به اصطلاح ما جزء امار زندانی های سیاسی به حساب نیایم ما را در بند چاقو کشها و قاتلها بردند. در آن دوران زندان اول سال ۱۳۵۷ ما همچنان با چپی ها با هم بودیم حتی در اتاقی که من بودم آقای محمد تقی رهبر نماینده اصفهان و امام جماعت موقت اصفهان هم اتاقی من بود. یک روحانی دیگر داشتیم که شاعر بود و خیلی دوستش می داشتیم جواد محدثی که الان در قم هست و شعرهای ایشان را در زندان حفظ می کردیم توی و با چپی ها هم همکاری می کردیم. قلم و کاغذ مطلقا ممنوع بود یعنی ما هیچ قلم و کاغذ و کتابی نداشتیم رادیو نداشتیم تلویزیون نداشتیم فقط جسته گریخته می توانستیم با هم حرف بزنیم که به هم روحیه بدهیم.

بین دانشجویان روحیه من قوی تر از همه بود که بعضی حتی می نشستند گریه می کردند ولی پشتک و وارو می زد و به آنها وانمود می کردم مثل اینکه جشن عروسی هست که به آنها روحیه بدهم. یادم هست رئیس اتاق ما که یک قاتلی بود که دو نفر را کشته بود و قرار بود او را اعدام کنند ولی بعد عفو ملوکانه خورده بود و حبس ابدی بود و تا آن زمان دوازده سال زندانی کشیده بود به اسم آقای رضایی که با من خیلی رفیق شده بود.

رئیس اتاق یعنی زندانی که حداقل ده سال به بالا زندانی کشیده بود بالا می نشست. در اتاق ما دوازده تا تخت سه طبقه ای بود و کسی که دو تا سه سال زندانی می کشید کف خواب بود، تخت به او نمی رسید بعد اگر دو سه سال زندان او ادامه پیدا می کرد تخت طبقه اول و بعد شش هفت سال طبقه دوم و دیگر ده سال به بالا طبقه بالاتر می خوابید. این سلسله مراتبی بود آن وقت شخصی که بالا می نشست واقعا پادشاهی می کرد و فرمان او مثل شاه لازم الاطاعه بود. یک بار من را دعوت کرد آن بالا بشینم و من داشتم سیر می کردم یعنی انگار توی کاخ شاه همچین حالی بودم که یکی از رئیس اتاقها آمد من را دید و خیلی تعجب

کرد که چرا به من اجازه داده آن بالا بروم برم، چون کسی مجاز نبود بالا برود و به او گفت این جوجه دانشجو کی هست که تو اینقدر تحویلش می‌گیری، گفت من از خاقانی آنقدر خوشم می‌آید درسته که از نظر تو یک جوجه است ولی روح بزرگی دارد و من فکر می‌کنم اگر بیست سال به این زندانی بدهند این می‌کشد.